

چند نفر؟

نویسنده: ترانه جوانبخت

www.javanbakht.net

همه حقوق مادی و معنوی این اثر برای نویسنده آن محفوظ می‌باشد. مجوز نشر این نمایش‌نامه در سال ۱۳۸۸ از وزارت ارشاد در تهران صادر شده است. هر گونه استفاده کتبی یا غیر کتبی از این نمایش‌نامه به صورت چاپ و نشر یا اجرا روی صحنه بدون کسب اجازه کتبی از نویسنده این اثر ممنوع است.

آدم‌ها:

خودم نیستم (شکار و شکارچی)

با شما هستم (شکار یا شکارچی)

اینها نیستم (تله)

مینا (نویسنده)

ستوده (کتاب فروش)

ثریا (زن ستوده)

بزرگمهر (دستیار ستوده)

مهدی (دوست بزرگمهر)

بوداگی (حروفچین)

نهادندی (چاپخانه دار)

عباس (برادرزاده ستوده)

عابره‌های پیاده

پرده اول

تهران، خیابان انقلاب، یک صبح زمستانی.

صحنه: یک کتابفروشی، دو طبقه، در سمت راست صحنه میزی است که رویش کامپیوتری قرار دارد. کمی جلوتر تعدادی کتاب روی میز دیگری قرار گرفته که ستوده کتابفروش کتاب های تازه رسیده را روی آن گذاشته. وسط کتابفروشی یک لامپ روشن از سقف آویزان است. در انتهای صحنه پله ها به طبقه دوم کتابفروشی راه دارد. در طبقه دوم هم کتاب ها در قفسه ها چیده شده ولی قفسه ها به موازات هم قرار گرفته. دور تا دور داخل مغازه قفسه های کتاب است. بزرگمهر پسر جوان کتابفروش پشت کامپیوتر ایستاده است. سمت چپ صحنه مینا کتابی را ورق می زند. ستوده در انتهای صحنه از پله ها پایین می آید. خودم نیستم از طبقه دوم کتابفروشی به ستوده نگاه می کند و یک دوربین دیجیتالی در دست دارد.

۱

(خودم نیستم - بزرگمهر - مینا - ستوده - مهدی - با شما هستم - ثریا - عباس - نهاوندی - اینها نیستم)

(خودم نیستم در طبقه دوم کتابفروشی در حالی که به ستوده نگاه می کند دوربینش را از جلوی صورتش برمی دارد و شروع به آهسته حرف زدن می کند)

خودم نیستم: اسمم رو به شما میگم. اسمم خودم نیستم. با این اسم دارم میرم شکار ستوده! فقط ستوده. چون قراره

بقیه بیان- شکار- من ! هی- از- ستوده- عکس- میندازم . خوبه
دوربینم فلاش نمی زنه وگرنه ستوده می فهمه و پوست سرم
رو می کنه!

بزرگمهر: نوشته تون رو برای چاپ آماده کردین؟

مینا: بله اما هنوز سراغ چاپخونه دار نرفتم.

بزرگمهر: جناب ستوده این خانم برای چاپ کردن نمایشنامه
اش اومده.

ستوده: ایشون- از- مشتری- های- همیشگی- و- شوهرش- از
دوستای قدیمی منه.

مینا: شما انگار به تازگی اینجا کار می کنین.

بزرگمهر: بله. یک ماه میشه.

مینا: آقای ستوده من این کتاب رو می برم اما این دفعه دیگه
قیمت کتاب رو حساب کنین.

(ستوده پشت میز حاوی کتاب ها می رود)

ستوده: نه مینا خانوم هدیه بیرین.

مینا: بگید لطفا چقدر میشه. نمیشه که من همیشه کتاب ها رو
مجانی ببرم.

ستوده: چه اشکالی داره؟ اینهمه فیروز منو معاینه کرده پول
کتابا که قابل شما رو نداره.

مینا (با لبخند): یعنی این دفعه هم نمی خواین پول بگیرین؟

ستوده: نه اصلا حرفش رو هم نزنین. گفتم که قابل شما رو
نداره.

مینا: خیلی ممنون آقای ستوده. واقعا لطف کردین.

(ستوده دو دستش را روی کتاب هایی که روی میز است جا به
جا می کند)

ستوده: سلام منو به فیروز برسونین.

(یک نفر وارد کتاب فروشی می شود)

بزرگمهر- (با نگاه به ساعت دیواری): مهدی قرار ما ساعت ۱
بود. یکریع زودتر اومدی اما من کتاب رو برات کنار گذاشتم.

مهدی (به ستوده): سلام آقای ستوده.

ستوده: سلام. حال پدرت بهتر شد؟

مهدی: بله دکتر گفته باید تو خونه چند روز استراحت کنه.

بزرگمهر: واقعا به خیر گذشت.

مهدی: آره چون پاش ورم کرده بود. حالا حالش خیلی بهتره.

ستوده (به مهدی): تو این زمستون برفی نمیشه بی ماشین از

خونه بیرون رفت. کوچه ها یخ زده. امسال خیلی ها مثل پدرت

روی یخ لیز می خورن و دچار شکستگی می شن. همسر این

خانوم دکتره. از دوستای قدیمی منه. مرتب منو معاینه می

کنه. چند سال پیش منم مثل پدرت توی زمستون برفی خوردم

زمین و پام شکست. اون موقع هنوز پسرم سربازی نرفته بود

و به جای من میومد مغازه رو اداره می کرد.

(یک نفر پشت یکی از قفسه های کتاب توی طبقه دوم جا به جا

شد.)

با شما هستم: اسم من با شما هستمه. با شما هستم. با شما

که دارین به من نگاه می کنین. تا چند دقیقه دیگه معلوم میشه

چند متر اون طرف تر باید برم.

مینا: یادمه آقای ستوده. فیروز می گفت از بدترین شکستگی

های پا بود که گچ گرفت اما شکر خدا پاتون خوب خوب شد.

ستوده (دستش را روی شانه بزرگمهر می گذارد): بله اگه الان

بود همه کارهای مغازه رو به بزرگمهر که مثل پسر خودمه

واگذار می کردم.

مهدی: من و بزرگمهر می خوایم یک نوک پا بریم چاپخونه آقای

نهادنی.

بزرگمهر: فکر خوبیه این خانوم هم با ما بیاد و با آقای نهادنی

درباره چاپ کتابش صحبت کنه.

مینا: چاپخونه از اینجا خیلی دوره؟

مهدی: نه خیلی. با ماشین بیست دقیقه راهه. بزرگمهر با

ماشینش ما رو می بره.

مینا: آقای نه‌اوندی نسبت به کارهای متفاوت چه نظری داره؟
چاپشون می‌کنه؟

بزرگمهر: اگه منظورتون اینه که وسعت نظر داره یا سنتی فکر می‌کنه باید بگم دیدش نسبت به آثار هنری واقعا وسیعه.
مینا: نمایشنامه من با نوشته‌های دیگران فرق می‌کنه. اینو دوستای نویسنده ام که متنش رو خوندن هم تایید کردن.
مهدی: منم می‌نویسم. اخیرا چند نمایشنامه از من در تالار مولوی اجرا شد.

ستوده: منظورت همون تالار مولوی روبروی توی خیابون شونزده آذره؟

مهدی: بله. تالار مولوی یکی از بهترین تالارهای نمایشی ایرانه.
مینا: من مدیرش رو می‌شناسم. خیلی برای برپا نگه داشتن این تالار زحمت کشیده.

مهدی: بله هر کسی که به تالار مولوی میره از فضای جدید و تغییرات ساختمون اونجا اظهار رضایت می‌کنه. مدیر جدید واقعا خیلی زحمت کشید تا اون ساختمون قدیمی رو تبدیل به یک تالار مدرن کرد.

ستوده: متن نوشته تون چند صفحه هست؟

مینا: یم متن ۸۵ صفحه ایم که شخصیت‌ها با اشیاء ادغام میشن و معلوم نیست نویسنده متن‌ها چه کسانی هستن چون خود متن‌ها هم در هم ادغام میشن.

بزرگمهر: جالبه من تا به حال این طور متن نخوندم. امیدوارم هر چه زودتر چاپ بشه تا بخونمش.

(یک خانم مسن و شیک پوش وارد کتابفروشی شد)

ستوده: به به ثریلا خانوم. چی شد یادی از مغازه ما کردین؟

ثریا: سلام آقای ستوده. شما بهترین کتاب‌ها رو دارین. اینه که من همیشه به فکر خریدن کتاب از شما هستم و مغازه شما رو

به بقیه کتابفروشی‌ها ترجیح میدم. کتاب «چند نفر؟» نوشته
مینا رخصتی رو دارین؟

ستوده: نه هنوز چاپ نشده.

ثریا: خانوم رخصتی فضای ذهنی آدمها رو تو این نمایشنامه به
شیوه ای جدید به خواننده منتقل کرده. من مدت‌ها بود اثری به
سبکی متفاوت نخونده بودم.

مینا (با تعجب): مگه شما متن نمایشنامه اش رو خوندین؟

ثریا: من هفته پیش خوندن این نمایشنامه رو تموم کردم.

مینا: اما همونطور که آقای ستوده هم گفت این نمایشنامه
هنوز چاپ نشده شما چطور خوندینش؟

ثریا: من به واسطه یکی از شخصیت‌های نمایشنامه خوندمش.

مینا: کدوم یکیشون؟

ثریا: همونی که خانم مسن و شیک پوشیم و همیشه دنبال
کارهای نو و بدیعه.

مینا: منظورتون خانوم فرزانه است؟

ثریا: بله.

ستوده: من با خانوم فرزانه موافقم. شناخت متن با راهنمایی
شخصیت‌های کنجکا و موجود در متن کار راحتی. ثریا خانوم
اسمشون خیلی بامسماست. این فرزانه‌گی رو همه خواننده‌ها
ندارن.

مینا (با نگاه تعجب زده به ثریا): مگه فامیلی این خانوم فرزانه
است؟

ثریا: بله. فامیلی من فرزانه است. من هم به نمایشنامه دارم
که هنوز چاپ نشده و فعلا قصد چاپش رو ندارم.

مهدی: چرا؟

ثریا: چون نمایشنامه ناتمام مونده و آخرش معلوم نیست چی
میشه.

بزرگمهر: همه نمایشنامه‌ها که نباید آخرشون معلوم باشه.

(با شما هستم دست راستش را روی یکی از کتاب های قفسه کناری اش می گذارد)

با شما هستم: الان میاد سراغم یا من میرم سراغش.

ثریا: اما خود من دوست دارم آخرش معلوم بشه هر چند که تا حالا بدون پایان گذاشتمش.

مینا: از- خانوم رخصتی- بگین. آیا نمایشنامه دیگری- هم- ارزش خوندین؟

ثریا: بله یکی- دیگه- هم- خوندم- که اونم- متفاوت- از- آثار- بقیه نویسند هاست.

مینا: از چه نظر؟

ثریا: از این نظر که خود متن خودش رو نقض می کنه و از توش چند تا متن جدید میاد بیرون.

مهدی: چه جالب. این مدلیش رو نشنیده بودم.

ستوده: اسم اون نمایشنامه چی بود؟

ثریا: اسمش یادم نیست فقط یادمه یه عددی داشت ولی چه عددی بود یادم نیست؟

مینا: اون عدد مربوط به چی بود؟

ثریا: به نویسند های متن.

مهدی: مگه بیشتر از یه نفر بود؟

ثریا: بله اما چند نفر بودن یادم نیست.

مینا: یادتون نیست یا معلوم نیست؟

ثریا: میشه گفت هر دوش!

ستوده: این روزا همه مثل هم می نویسن. واقعا خوندن یه متن متفاوت غنیمته.

بزرگمهر: مهم اینه که نوشتن اثر خودش راهش رو به سمت آینده پیدا کنه. واسه همین هم هست که خیلی ها در زمان حال غرق میشن و اثرشون برای آینده نمی مونه.

مهدی: طرح جلد هم مهمه. خیلی از حرف های نزده در متن رو میشه با جلد کتاب زد.

ثریا: من چند روز پیش خواب دیدم جلد چند کتاب با من حرف می زدن. روی همه شون نوشته شده بود: خودم نیستم.

مهدی: طرح جلدها یادتونه؟

ثریا: یکیش تصویر چند شطرنج باز روبروی هم بود یکی دیگه طرح چند تا ویولون کنار هم بود اما همه جلدها یادم نیست.

ستوده: بعد چی شد؟

ثریا: جلدها توی یه صف پشت سر هم وایسادن و شروع به حرف زدن با هم کردن و هر کدومشون به بقیه اعتراض می کرد که چرا از توش اومدن بیرون!

مینا: اندازه هاشون یکی بود؟

ثریا: نه یکی نبود. یکیشون کم از همه بزرگتر بود یه دفعه کوچیک شد و رفت توی کوچکترین جلد.

مهدی: اون وقت باز هم جلدها اعتراض کردن؟

ثریا: نه. می خواین بگم چی به هم می گفتن؟

مهدی: چی می گفتن؟

ثریا: جلدها این طوری با همدیگه حرف می زدن.

(ثریا صدایش را مرتب تغییر می دهد)

ثریا: جلد اول: چرا ویولون های تو شکسته است؟ جلد دوم: تو

به فکر خودت باش که مهره هات بی سر شدن معلوم نیست

کی شاهه کی سربازه کی اسبه کی رخنه!! جلد سوم: ویولون و

مهره شطرنج که مهم نیست. من مهم هستم که تصویر این

کفترها رو دارم. (مکت) یکی از جلدها از وسط صف اومد توی

بحثشون. یکی از جلدها از وسط صف: چی؟ یعنی می خوای

بگی از من که نقشه دنیا رو دارم کاملتری؟ بعدش من هم

کشوندن وسط حرفشون ولی حرف کوچکترین جلد جالب بود.

کوچکترین جلد: به این خانومه نگاه کنین. سنش از من و

شماها بیشتره باید همگی ازش خجالت بکشید! آخرین جلد هم

حرف زد. آخرین جلد: من که تصویر یه کاسه آتش رومه از چی

خجالت بکشم؟ من شکم شماها رو از صبح تا شب پر می کنم!

پس این کشیده نصیبتون! (ثریا دستش را در هوا تکان می دهد
و یک کشیده تو صورت بزرگمهر می زند)

مینا: ثریا خانم این چه کاره؟

بزرگمهر: چه ضربه سنگینی! یاد پنجه گریزلی افتادم!

ثریا: ببخشید حواسم نبود. خواب من با کشیده اون جلد تموم
شد و من از خواب پریدم.

مینا: انگار اون جلد به جای یه جلد دیگه کشیده رو به خود شما
زد وگرنه از خواب نمی پریدین.

مهدی: منم با حرف مینا خانوم موافقم.

بزرگمهر: این منم که کشیده خوردم شماها از زنده کشیده
حرف می زنین؟!!

ستوده: یه صدایی اومد. شماها هم می شنوین؟

مهدی: انگار یه نفر داره ناله می کنه.

مینا: دارم میگه: من کشیدم می زدم که طرف از حال بره
بخورمش شما آدما واسه چی به هم کشیده می زنین؟

ستوده: صدا از پشت سر منه!

(ستوده صورتش را به سمت قفسه کتاب هایی که پشت
سرش است برمی گرداند)

صدا: منم دیگه. شماها که توی فیلم هل همه اش از من می
ترسین چی شده حالا دنبال من می گردین؟!!

بزرگمهر: انگار یکی از جلدهای پشت سر جناب ستوده اومده
جلوتر از بقیه!

(ستوده به جلد کتابی که جلوتر از بقیه است دست می زند و
آن را از قفسه بیرون می آورد)

مینا: این که عکس یه خرسه!

جلد کتاب: پس چی فکر کردی؟ معلومه که خودم نیستم!

مهدی: من تا به حال ندیده بودم یه جلد حرف بزنه!

مینا: منم تا به حال ندیده بودم اما هر بار میام مغازه شما یه
اتفاق تازه میفته. دفعه پیش لنگه کفش یه نفر اینجا جا مونده

بود طرف همه روز رو دنبالش تو خیابون گشت آخر سر یه سر
اومد سراغ آقای ستوده و درست همون موقع که اینجا اومد
منم برای خرید یه کتاب اومدم تو کتابفروشی.

ستوده: بله مینا خانم اما این قضیه مربوط به چند سال پیشه.
مهدی: امل منم یه خاطر عجب یادم اومد. دفعه پیش که
اومدم دنبال بزرگمهر اون مریض بود و به جاش یه پسر که
شال گردنش رو دور بازوش پیچونده بود اینجا پشت میز
کامپیوتر وایساده بود.

ثریا: اون پسر رو قبلا توی خواب دیدم.

ستوده: از خوابتون بگین.

ثریا (با انگشت سبابه جلد خرس دار را نشان می دهد): توی یه
جاده با ماشین داشتم می رفتم که اون پسر رو دیدم. همین
خرسه کنار پسر وایساده بود. روی دو پا بلند شده بود. همین
که دیدمشون از ترس پام از پدال گاز رفت کنار. خرسه به
ماشین حمله کرد.

جلد کتاب: دروغ میگه. من حمله نکردم. اون بود که با

ماشینش می خواست ما رو زیر بگیره.

صدا: خرس من هیچ وقت دروغ نمیگه.

بزرگمهر: شماها هم شنیدین؟

ستوده: من که چیزی نشنیدم. بهتره چای بذارم.

مهدی: نه ممنون آقای ستوده. ما می خوایم بریم پیش آقای

نهاوندی.

ثریا: پس ادامه خوابم رو دفعه بعد تعریف می کنم.

ستوده: نه. ادامه بدین.

مهدی: بله ما مشتاقیم ببینیم آخر خواب شما چی شد.

خرس: من و دوستم با هم سفر می کنیم و کسی رو تو جمع دو

نفرمون راه نمیدیم.

(یک پسر از پله های انتهای کتابفروشی پایین می آید)

پسر: من با دوستم خاله خرسه راحتیم.

ستوده: اسم این پسر عباسه. برادرزاده منه. صد بار بهش گفتم: دوستی خاله خرسه فایده نداره. ول کن این دوست بی عقلت رو ولی مگه به حرف من گوش می کنه؟
مهدی: پس اون واقعا خرس نیست.

ستوده: نه. یه زن مسنه که از روی کنجکاوی رفت سراغ برادرزاده من و چون یتیم بود بزرگ کردنش رو به عهده گرفت. ثریا خانم بقیه خوابتون چی شد؟
(ثریا سکوت می کند. عباس شال را دور بازوی راستش جا به جا می کند)

عباس: این شال گردن یادگار عمو ستوده است.

ستوده: باز پا برهنه دویدی وسط حرف من؟
(تلفن زنگ می زند. ستوده به طرف میز کامپیوتر می رود و گوشی تلفن را که کنار قفسه کتاب ها پشت میز کامپیوتر است برمی دارد)

ستوده: کتابفروشی ستوده. بفرمایین.

صدای پشت خط: سلام آقای ستوده. من نهاوندی هستم.
ستوده: سلام جناب نهاوندی. پارسال دوست امسال آشنا.
اتفاقا همین امروز ذکر خیر شما بود.

نهاوندی: یه خانومی اینجا تو چاپخونه است که می خواد کتاب های قدیمی بخره. بهش گفتم که شما معتبرترین کتابفروشی تهران برای عرضه کتاب های قدیمی هستین. تا کی باز هستین
بفرستمش امروز پیشتون؟
ستوده: تا هفت شب.

نهاوندی: پس می فرستمش بیاد.

ستوده: باشه. بزرگمهر بد دوستش می خوان بیان چاپخونه.
آقای دکتر فیروز علوی رو که می شناسی؟
نهاوندی: آره. گاهی میرم مطبخ.

ستوده: خانومش اینجاست. با بزرگمهر و دوستش می فرستم چاپخونه. می خواد کتابش رو چاپ کنه. راهنماییش کن.

نهاوندی: حتما ولی اگه فردا بیان بهتره. چون دارم برای خرید لوازم چاپ میرم بیرون. بهشون بگو فردا ساعت ۱۰ صبح اینجا باشن.

ستوده: باشه. کاری دیگه نداری؟

نهاوندی: نه. ممنون.

ستوده: خدا حافظ.

نهاوندی: خیر پیش.

(ستوده گوشی تلفن را روی دستگاه می گذارد.)

ستوده: نهاوندی گفت فردا برین پیشش چون امروز کار داره میره بیرون از چاپخونه.

مهدی: فردا چه ساعتی؟

ستوده: ساعت ده صبح منتظر شماها خواهد بود. می تونین با مینا خانوم همین جا قرار بذارین از همین جا با ماشین مهدی با هم برین چاپخونه.

مینا: ممنون. من مزاحمتون نمیشم.

بزرگمهر: چه مزاحمتی؟ ما که داریم میریم اونجا شما رو هم با خودمون می بریم.

مهدی: پس مینا خانوم مله فردا ساعت نه و نیم صبح اینجا منتظر شماایم.

مینا: باشه. من فردا صبح حتما میام. فعلا مرخص میشم.

ستوده: مینا خانوم به فیروز سلام برسونید.

مینا: فیروز احوال پرس شما هست. سلامت باشید.

(مینا سرش را به سمت بزرگمهر و مهدی برمی گرداند)

مینا: تا فردا.

بزرگمهر: خدا حافظتون.

مهدی: یادتون نره ساعت نه و نیم صبح اینجا باشین.

مینا: حتما.

(مینا از کتابفروشی بیرون می رود. مهدی نگاهی به عباس که با عجله کتاب های جدید را در قفسه ها می چیند می اندازد.)

مهدی: جناب ستوده برادرزاده تون کمک دست خوبیه.
ستوده: بله. اما به شرط این که همیشه حرف منو گوش کنه.
وقتی بهش میگم هوا تاریکه نرو بیرون به هوای خریدن توپ
فوتبال و بازی با پسرهای کوچه پشتی نره بیرون از مغازه.
عباس: فقط همون یه بار رفتم بیرون.

ستوده: دفعه قبلش چی؟

عباس: کدوم دفعه؟

ستوده: همون دفعه که دوستت اومد سراغت برای بازی باز به
حرفم گوش نکردی گفتی این آخرین باره.
عباس: اما اون موقع که هوا تاریک نبود.

ستوده: قرار نیست هر وقت دلت خواست مغازه رو ول کنی
بری بازی. هوا تاریک نبود که نبود. باید می موندی کمکم می
کردی. کلی کتاب برامون آورده بودن همه اش موند خودم توی
قفسه ها چیدمشون.

عباس: عمو جون دوستم بابک قراره بیاد امروز توی بازی ما.
میشه الآن برم؟

ستوده (خطاب به مهدی): بفرما. دیدی. آقا مهدی. گفتم این
برادرزاده ما حرف گوش نمی کنه؟
عباس: فقط همین یه بار.

ستوده: حالا زمستونه. وسط برف و یخ که همیشه فوتبال بازی
کرد.

عباس: بابک یه زمین سر بسته میشناسه. قراره با هم بریم
نشونم بده.

ستوده: لازم نکرده. همینو کم داشتیم که دروغ هم بگی. تا یه
ماه دیگه که به سال تحویل مونده نمیشه بری.

(عباس آهی می کشد و کتابی که ستوده از قفسه بیرون آورده
بود را سر جایش می گذارد.)

ثریا: پسری که گاهی توی خواب های من میاد عین همین عباسه ولی گاهی گذاری برای دق ندادن منم که شده حرفم رو توی خواب گوش میده!

مهدی: خوش به حال شما که توی خواب هم خوش شناس هستین!

ستوده: من از این بزرگمهر هم گله دارم. بهش چند بار گفتم این قفسه های طبقه دوم رو مثل کتابخونه ها نچین. اینجا کتابفروشیه نه کتابخونه اما مگه به حرف من گوش میده؟ بزرگمهر: کشیده که تو صورتم خورد هیچ شما جناب ستوده از من شکوه می

کنید.

ستوده: اگه بزرگمهر قفسه های طبقه دوم رو هم مثل طبقه اول بچینه ازش راضی خواهم بود.

بزرگمهر: چشم. همین امروز درستش می کنم.

ستوده: ببینیم و تعریف کنیم.

(پیرمردی وارد کتابفروشی می شود و شروع به حرف زدن می کند)

اینها نیستم: کتاب ها حسابی مغازم ات رو پر کردم آقای ستوده. این آدها هم که هی میان و میرن و کتاب ازت میخرن و میری کتاب های قدیمی رو از سوراخ سنبه های شهر پیدا می کنی میذاری اینجا تا باز بیان سراغت. من اینها نیستم. نه میام شکار کتاب نه کتاب ها شکارم می کنن.

ستوده: شما که از هفت دولت و شهر آزاد هستین!

اینها نیستم: خودم نیستم نیستم. با شما هستم هم نیستم! اینها

نیستم. قراره من آزاد باشم ولی اونا آزاد نباشن!

ستوده: این روزا حرفای عجیب غریب می زنین. چند تا من مگه داریم؟

اینها نیستم: شما فقط به فکر یک من هستین. آزادی همینه دیگه. همیشه که همه داشته باشن.

مهدی: با شما موافق نیستم. آزادی بدون محدودیت برای یه نفر و گرفتنش از دیگران یعنی بی عدالتی.
بزرگمهر: من هم همین طور فکر می کنم.
ستوده (خطاب به اینها نیستم): یادتون رفته بود چتر با خودتون بیارین؟

اینها نیستم: بله موهام حسابی خیس شده اما خیس شدن زیر بارون رو دوست دارم. حس خوبی بهم میده. همه آدما یا شکار هم میرن یا شکار میشن ولی من اینا نیستم.
مهدی: میشه بگین اگه نه شکار هستین نه شکارچی پس کی هستین؟

اینها نیستم: من- توی- هر- شکار- لازمم. امل- نه- شکارم- نه شکارچی.

بزرگمهر: جالبه. من- ندیده- بودم- آدمی- نه- شکار- باشم- نه شکارچی.

ثریا: چرا من دیده بودم.

مهدی: میشه بگین کجا؟

ثریا: خب معلومه دیگه. توی خوابم! البته فکر می کنم گاهی شیطان میره توی جلد آدما عوض میشن.

بزرگمهر: می- خواین- بگین- این- آقا- رو- تو- خواب- دیدین؟- اگه شیطان- توی- جلد- آدما- میرم- پس- کی- توی- جلد- کتابای- آقای ستوده میره؟

ثریا: یه نفر رو دیدم قیافه اش یادم نیست ولی حرفاش عین همین آقا بود. جلد با جلد فرق داره. شاید هم هر دوشون یکی باشن.

بزرگمهر(خطاب به ثریا): می خواین بگین آدما همون جلد کتابا هستن؟

ثریا: قبلا فکر می کردم آدما خود کتابا هستن. اما همونی که اومد توی خوابم نظرم رو عوض کرد. بهم گفت آدما جلد کتابا هستن نه خود کتابا.

اینا نیستم: همه منو دیدن. تو بیداری دیدن ولی فکر می کنن تو خواب اومدم سراغشون. ما آدما خودمون فکر می کنیم مثل کتاب هستیم اما جلد کتاب هستیم نه خود کتاب. بزرگمهر(خطاب به ستوده): من که از حرفای اینا چیزی سر در نیاوردم. میرم بالا قفسه ها رو مرتب کنم. ستوده: وقتی کارت تموم شد اودیسه رو برام بیار پایین. بزرگمهر: باشه.

(بزرگمهر- از- پله های- انتهای- کتابفروشی- بالا می- رود. خودم نیستم توی دستشویی قائم شده. با شما هستم پشت قفسه کتاب ها منتظر ایستاده. بزرگمهر چشمش به کاغذی می افتد که روی زمین افتاده. کاغذ را در دست می گیرد و متن آن را با صدایی مردد می خواند.)

بزرگمهر: کتابخانه میرداماد همه قفسه های این کتاب فروشی را متعلق به خود می داند. جهت انتقال این کتاب ها به کتابخانه هر چه زودتر اقدام کنید.

(بزرگمهر از پله ها پایین می رود. با شما هستم لبخند می زند.) با شما هستم: همون بهتر که نیومد سراغم و رفت پایین. حالا من میرم سراغش.

(بزرگمهر کاغذ را به ستوده نشان می دهد.)

بزرگمهر: از شما کسی نخواستہ کتاب های مغازه رو بدین به یه کتابخونه؟

ستوده (با تعجب): نه. چطور مگه؟

بزرگمهر: نوشته این کاغذ رو بخونین. یه نفر همه کتاب ها رو می خواد.

(ستوده با ناراحتی کاغذ را در دست می گیرد و نوشته آن را می خواند. اینها نیستم بدون این که حرفی با حاضرین بزند به سرعت از کتابفروشی خارج می شود.)

(ستوده - مینا - بوداگی - اینها نیستم - خودم نیستم -

بزرگمهر)

(ستوده در حالی که جلوی میز خودش در کتاب فروشی

ایستاده به میز کامپیوتر اشاره می کند)

ستوده: از این کامپیوتر فقط بزرگمهر بلده استفاده کنه. من

که از کامپیوتر چیزی نمی دونم همه لیست برداری از کتاب ها

رو میدم اون انجام بده.

مینا: پس خیلی کمکتونه.

ستوده: بله اما امروز که نیومده باید لیست کتاب های فروشی

رو یادداشت کنم فردا بهش بدم.

مینا: چطور شده که امروز نیومده؟

ستوده: می گفت دیشب با دوستاش رفته ساندویچ فروشی

کوچه پایینی غذای ناچور خوردم مسموم شده. وقتی امروز

صبح پیش پای شما زنگ زد اصلا حالش خوب نبود. بهش گفتم

امروز بمونه خونه استراحت کنه.

مینا: چرا قفسه کتابهاتون انقدر کم کتاب داره؟

ستوده: یه کتابخونه کتابها رو می خواست دادیم بردن.

مینا: به قیمت خوب؟

ستوده: نه چون کتاب ها مال خودشون بود مفتی بردن.

مینا: کتاب ها مال خودشون بود؟

ستوده: بله این هم از بد شانسی منه که نمی دونستم صاحب

قبلی این مغازه بیشتر کتاب ها رو به یه کتابخونه فروخته بود.

انقدر زرنگ بود به من اصلا در این باره چیزی نگفت و با قیمت

بالا این کتابفروشی رو به انضمام کتاب ها به من فروخت.

مینا: پس سرتون کلاه گذاشتن.

ستوده: بلمه مینا خانوم. این روزا اصلا حال درستی ندارم. ناچارم این بزرگمهر رو به زودی رد کنم بره یه کار دیگه پیدا کنه.

مینا: عباس چطور؟ هنوز میاد کمکتون؟

ستوده: نه دیگه نمیاد. از فروردین تا حالا همه اش بهونه میاره با دوستاش میره فوتبال.

مینا: پس این طور.

ستوده: اون از اول هم همین جوری بود. به زور تو کتابفروشی نگهش داشتم. همه اش بازی این بچه های تیم ملی رو تو تلویزیون نگاه می کنه میگه می خواد فوتبالیست بشه بره تیم ملی. درست درس نمیخونه. بهش میگم آخه پسر جون فوتبالیست های امروزی مهندس هستن. نمونه اش همین علی دایی که مهندس شد. اما مگه به گوشش میره؟ اصلا حرف حالیش نیست. راستی چاپ کتابتون به کجا رسید؟

مینا: آقای نهاوندی یه ماه پیش همه کتابها رو تحویل داد.

ستوده: پس چاپ کردین.

مینا: بله بالاخره چاپ شد.

ستوده: دفعه پیش کم اومدین اینجلا بل بزرگمهر و دوستش رفتین پیش نهاوندی من یادم رفت بهتون بگم یه نسخه از کتابتون رو می خوام.

مینا: امروز چند تا با خودم آوردم. بهتون هدیه میدم.

(مینا دست در کیفش می کند و یک کتاب بیرون می آورد. کتاب را به طرف ستوده می برد)

ستوده: ممنونم.

(ستوده کتاب را روی میزش می گذارد)

مینا: این نمایشنامه با نمایشنامه های دیگران فرق می کنه. خودتون بخونین متوجه میشین. البته چند جای کتاب اشتباه تایپ داره. این آقای بوداگی همه اشتباهات تایپ رو اصلاح کرد

به جز یک کلمه که چند جای متن نمایشنامه تکرار شده. اگه بینمش بهش میگم حتما برای چاپ بعدی اصلاح کنه. ستوده: حتما کتابتون رو می خونم. دیروز بوداگی به من زنگ زد گفت چند کتاب که براش کنار گذاشتم می خواد امروز بیاد بیره. حالا که شما هستین بهش زنگ میزنم میگم همین حالا بیاد بیره که شما اینو بهش بگین.

(ستوده به طرف میز کامپیوتر می رود و تلفن را در دست می گیرد و آن را روی میزش جا به جا می کند. پس از چند لحظه مکث شماره تلفن را می گیرد)

ستوده: سلام. قرار بود امروز بعد از ظهر برای کتابا بیای همین الان. بیای. بهترم. چون. خانم. دکتر. علوی. اینجاست. می. خواد درباره کتابش باهات صحبت کنه. منتظریم.

(ستوده گوشی تلفن را روی دستگاه می گذارد. درست در همین موقع در کتابفروشی باز می شود و یک نفر وارد می شود)

اینها نیستم: کتاب آنا کارنینا رو دارین؟

ستوده: داشتیم دادیم بردن.

اینها نیستم: دادین بردن؟

ستوده: مجبور شدم چاره ای نداشتم.

اینها نیستم: بیشتر قفسه هاتون هم که خالیه.

ستوده: خیلی از کتابامو بردن. تصمیم دارم کتابای جدید بیارم.

(در کتابفروشی باز می شود و بوداگی وارد می شود)

بوداگی: سلام.

ستوده: سلام. کتابا رو برات کنار گذاشتم. همون پنج تاییه که خواستی.

(ستوده دست راستش را در قفسه کتاب های پشت میزش می برد و یک ساک نایلونی بیرون می آورد. آن را به بوداگی می دهد)

مینا: خوب شد امروز شما رو دیدم آقای بوداگی.

بوداغي: چاپ کتابتون به کجا رسيد؟

مينا: کتاب من چاپ شد اما توش اشکال تايپ هست.

بوداغي: من که کلی متن شما رو با دقت خوندم. خودتونم چند بار اشکال های تايپ رو پيدا کردين من طبق نظر شما متن رو تغيير دادم.

مينا: درستم امل یکی از اسم های که گفته بودم رو تغيير ندادين و به شکل اشتباه در متن چند بار تايپ کردين.

بوداغي: کدوم اسم؟

مينا: با شما هستم.

بوداغي: درستش چيه؟

مينا: شما هستم.

بوداغي: يعنی کلمه "با" اضافه تايپ شده؟

مينا: متاسفانه بله.

(بوداغي نگاهی به اينها نيستم می اندازد و دوباره به مينا نگاه می کند)

بوداغي: تقصير اين آفاست. اون روز که شما اومدم بودين متنتون رو برای آخرين بار تغيير بدم اين آقا سرزده پيداش شد و انقدر ما رو به حرف گرفت که تغيير متن از دستمون در رفت.

مينا: يادمه. اين آقا هم اونجا بود.

اينها نيستم: تقصير من چيه؟ خودتون حواستون جمع نيست.

ستوده: اين آقا اصلا موجود خوش يمنی نيست. مينا خانوم آگه يادتون باشه اون روزی که نامه از کتابخونه به دستم رسيد که بايد کتابها رو بهشون بدم اين آقا هم اينجا بود.

مينا: بله يادمه.

اينها نيستم: دو نفر ديگه اينجا بودن. تقصير اونهاست.

ستوده: منظورتون کدوم دو نفره؟

اينها نيستم: خودم نيستم و با شما هستم.

ستوده: اينها ديگه کی هستن؟

مینا: عجیبه. تو نمایش نامه من هم این اسامی هست.

ستوده: تو نمایش نامه شما؟

مینا: بله. با شما هستم رو این آقای بوداگی اشتباه تایپ کرده. درستش شما هستم. خودم نیستم نویسنده است و شما هستم خواننده نمایش نامه که وقتی نمایش نامه روی صحنه اجرا میشه شما هستم همون بیننده نمایشه.

اینها نیستم: دیدین گفتم تقصیر من نیست. تقصیر خودم نیستم و شما هستم.

ستوده: حالا چه جوری اونا رو پیدا کنیم؟

اینها نیستم: اونا بدون من معنی ندارن.

ستوده: چرا پرت و پلا میگین آقا؟

اینها نیستم: راست میگم. کجای دنیا دیدین که نویسنده و خواننده بدون متن معنی داشته باشن؟ تا متن نباشه که نویسنده و خواننده معنی نداره. برین اونا رو پیدا کنین.

(اینها نیستم با ناراحتی از کتابفروشی بیرون می رود)

ستوده: یعنی ممکنه از دست دادن کتابهام به یک متن ربط

داشته باشه؟ حالا نویسنده اون متن رو از کجا پیدا کنم؟

بوداگی: آقای ستوده تا حالا نشده شما خودتون مطلبی بنویسین؟

ستوده: چرا اما هیچ وقت راجع به کتاب مطلب ننوشتیم.

بوداگی: جای تعجب داره. شما که خودتون کتاب فروش

هستین چطور ممکنه از کتاب ننویسین؟

ستوده: من همیشه سعی کردم از چیزای دیگه بنویسم تا نوشته هام باعث بشه از کارم فاصله بگیرم و احساس تازه ای کنم.

مینا: از چه موضوعاتی نوشتین؟

ستوده: از حیوانات از رودخونه ها از نخلستان ها از تالارهای

نیمه تاریک قصرهای قدیمی و خیلی چیزای دیگه اما از کتابا نه.

بوداگی: کی می خواین نوشته هاتون رو چاپ کنین؟

ستوده: شاید هیچ وقت چاپ نکنم.

بوداگی: چرا؟

ستوده: چون من برای دل خودم می نویسم. وقتی می نویسم

انگار خودم نیستم. یه نفر دیگه هستم.

مینا: منم وقتی می نویسم همین حس بهم دست میده.

(در کتابفروشی باز می شود و خودم نیستم وارد می شود)

خودم نیستم: کجا رفت؟

ستوده: کی؟

خودم نیستم: اینها نیستم دیگه.

ستوده: شما؟

خودم نیستم: خودم نیستم.

ستوده: عجیبه. من همین چند ثانیه پیش گفتم وقتی متنی می

نویسم خودم نیستم.

خودم نیستم: یعنی میشین من؟

ستوده: چه اشکالی داره خودم نباشم؟

خودم نیستم: اشکالی نداره. شما هستم رو ندیدین؟

ستوده: اون دیگه کیه؟

خودم نیستم: اون خواننده متنه. جناب ستوده اشتباه نکنین من

هم شکارم هم شکارچی. خواننده باید شکار بشه. اینها نیستم

هم تله است هم خود متن.

ستوده: من اینهمه کتاب قبلا داشتم. یعنی کتابام برام تله بود؟

پس اینها نیستم یکی از کتابای منه؟

خودم نیستم: باز که اشتباه کردین. اینها نیستم کتاب شما

نیست بلکه یه متنه.

ستوده: از کجا اومده؟

خودم نیستم: معلومه دیگه. از مغز یه نویسنده.

ستوده: حالا اون نویسنده رو چه جوری پیداش کنم؟

خودم نیستم: این دیگه مشکل شماست.

بوداگی: تو این شهر هزاران نویسنده هست. همیشه که به این راحتی فهمید کدوم یکیشونه؟

خودم نیستم: از اینها نیستم همیشه فهمید کی اونو نوشته.

ستوده: همیشه بگین چه جوری؟

خودم نیستم: حالا که انقدر اصرار می کنین راهنمایی تون می کنم. آدما هر کدوم جلد دارن.

ستوده: آدما جلد دارن؟

خودم نیستم: بله. مگه نشنیدین میگن فلانی تو جلدش شیطان رفته؟

ستوده: چرا.

خودم نیستم. جلد آدما مٹ جلد کتاباست. بهتره از کسی که جلد کتابا رو تو خواب می بینه بخواین کمکتون کنه.

ستوده: تو خواب؟

خودم نیستم: بله تو خواب. چون تو بیداری کسی جلد آدما رو نمی بینه ولی تو خواب از جلد کتابا میشه جلد آدما رو هم دید.

(بوداگی به طرف خودم نیستم می رود)

بوداگی: من حروفچین هستم. متن این خانوم (اشاره به مینا) رو من حروفچینی کردم. شما هستم رو اشتباهی با شما هستم تایپ کردم. البته وقتی با این خانوم داشتیم متن رو اصلاح می کردیم اینها نیستم سرزده پیداش شد و دوید وسط حرف ما و انقدر از این ور و اون ور حرف زد که تغییر متن از یادمون رفت.

خودم نیستم: اون همیشه کارش همینه.

بوداگی: یعنی برای متن کتابای دیگه همین کار رو می کنه؟

خودم نیستم: بله. چون باید خواننده متن بیاد توی متن اما با یه اشکال تایپ وقتی کتاب به دست خواننده می رسه دیگه خودش رو توی متن نمی شناسه.

مینا: پس به همین دلیل که توی همه متن ها تا حالا خواننده نقشی نداشته به جز توی متنی که شخصیت اصلی خود متن باشه؟

خودم: نیستم: بلمه دقیقا. اینها نیستم. یعنی متن. میاد و برای خواننده تله میشه.

مینا: پس شخصیت اصلی متن کیه؟

خودم: نیستم: آخر سر معلوم میشه.

ستوده: من از این به بعد دیگه فقط نویسندگی می کنم. می خوام کار کتابفروشی رو برای همیشه بذارم کنار. من از این به بعد خودم نیستم.

مینا: یعنی می خواین در نویسندگی غرق بشین آقای ستوده؟ (ستوده حرفی نمی زند. آرام به قفسه کتابهای پشت سرش تکیه داده است)

مینا: آقای ستوده جواب ندادین.

ستوده: می خوام اینها نیستم رو پیدا کنم. تفصیر اونه کتابامو از دست دادم.

خودم: نیستم: شما که هنوز به کتابتون فکر می کنین.

ستوده: می خوام نویسندهم فعالی بشم. این طوری هم اینها نیستم رو پیدا می کنم هم کتابای زیاد می نویسم. من دیگه خودم نیستم.

مینا: من هم وقتی متنی می نویسم خودم نیستم.

بوداگی (با نیشخند): ولی من خودم هستم!

مینا (به تلخی): برای این که هنوز نویسنده نشدین.

بوداگی: من هیچ وقت نویسنده نمیشم.

خودم: نیستم: چرا خواهید شد.

(بوداگی به نشانه اعتراض از کتابفروشی خارج می شود)

خودم: نیستم: می بینین خیلی ها از نویسنده شدن می ترسن.

مینا: شایدم فکر می کنه استعدادش رو نداره.

خودم: نیستم: چرا استعدادش رو داره ولی می ترسه.

(در کتاب فروشی باز می شود و بزرگمهر وارد می شود)
ستوده: قرار بود امروز خونه بمونی استراحت کنی.
بزرگمهر: قرار بود اما حالم بهتر شد. پیش خودم فکر کردم
بهتره پیام شاید اونم بیاد.
ستوده: اون؟
بزرگمهر (با نگاه به مینا): سلام مینا خانوم. پس شما اینجا این؟
(مینا جواب نمی دهد)
ستوده: نگفتی منظورت از اون کیه؟
بزرگمهر: خوب شد اومدم.
(ستوده با شک نگاهی به مینا می اندازد)
مینا: آقای ستوده فیروز تو ماشین منتظر منه. باید برم.
ستوده: به سلامت.
بزرگمهر: با این عجله مینا خانوم؟
(مینا بدون آن که جوابی به بزرگمهر بدهد از کتابفروشی خارج
می شود)
ستوده (خطاب به بزرگمهر): حالا که اومدی بهتره من به سر
برم سلمونی و پیام.
(ستوده از کتابفروشی بیرون می رود)
خودم نیستم: خوب از نگاه های ستوده خلاص شدمی.
بزرگمهر: اون چیزی نمی دونه یعنی نمی دارم که بدونه. خودم
نیستم: اما کم مونده بود بفهمه.
بزرگمهر: چه جوری بهش بگم دوستش دارم؟ اون که ازدواج
کرده.
خودم نیستم: لازم نیست بهش بگی.
بزرگمهر: نمی دونم چطور شد این اتفاق افتاد. تا حالا عاشق
کسی نشده بودم.
خودم نیستم: دفعه اول یادته وقتی دیدیش چه کسانی دور و
برت بودن؟

بزرگمهر: دفعه اول که اومد اینجا به غیر از آقای ستوده دوستم مهدی هم بود. یه خانوم به اسم ثریا هم اینجا بود. یه نفر دیگه هم بود که اسمش عجیب بود.

خودم نیستم: اسمش اینها نیستم نبود؟

بزرگمهر: چرا همین بود.

خودم نیستم: می دونستم آخر سر کار خودش رو می کنه.

بزرگمهر: منظورتون رو متوجه نمیشم.

خودم نیستم: کار کار اینها نیستمه.

بزرگمهر: میشه واضح تر بگین؟

خودم نیستم: اینها نیستم. کارش- همینه که برای- دیگران- تله است. وقتی- تو یه جمع- پیداش- میشه- معلومه یه نفر عاشق میشه و یه نفر هم ورشکست.

بزرگمهر: من عاشق شدم. کی ورشکست شده؟

خودم نیستم: ستوده دیگه.

بزرگمهر: اما ستوده که ورشکست نشده.

خودم نیستم: شما ظاهر قضیه رو می بینید. ستوده مدتهاست ورشکست شده.

بزرگمهر: اصلا من چرا حرف دلمو به شما میگم؟

خودم نیستم: نگران نباشید. من به کسی نمی گم.

بزرگمهر: حتی به اون؟

خودم نیستم: حتی به اون ولی فکر می کنم اون با رفتار امروز شما خودش همه چی رو فهمید.

بزرگمهر: یعنی می دونه دوستش دارم؟

خودم نیستم: بله می دونه.

بزرگمهر: از سختی گفتن راحت شدم.

خودم نیستم: بله دیگه نیازی نیست بهش بگین.

بزرگمهر: اما کی بینمش؟ کجا بینمش؟ اون که ازدواج کرده.

(اینها نیستم وارد کتابفروشی می شود)

خودم نیستم: هیچ وقت.

اینها نیستم: مگر این که...

بزرگمهر: بالاخره پیدات شد. همه اش تقصیر توست که دیر دیدمش. باید زودتر از اینها می دیدمش. وقتی ازدواج نکرده بود.

(خودم نیستم خطاب به بزرگمهر)

خودم نیستم: نمی خواد فکرتون رو مشغول این قضیه کنین.

بزرگمهر: از وقتی دیدمش خواب و خوراکم به نصف رسیده.

خودم نیستم: میگم چرا لاغر شدین. پس به این دلیل.

بزرگمهر: حالا چی کار کنم؟ آیا بازم میاد اینجا؟

خودم نیستم: اینجا دیدنش. فایده نداره. سعی کنین. تنهایی ببینیدش.

بزرگمهر: این محاله.

خودم نیستم: می دونم می خواین دوباره ببینیدش.

بزرگمهر: دوباره نه. بی باره.

خودم نیستم: بی باره؟

بزرگمهر: بی باره. به تعداد ستاره های آسمون. انقدر که کسی

نتونه بگه چند بار. دیدنش بشه روز و شبم. بشه همیشه من.

اگه دیگه نبینمش چی؟

اینها نیستم: می ببینیدش. مطمئن باشید.

بزرگمهر: از کجا می دونید؟

اینها نیستم: چون اونم می خواد.

بزرگمهر: اونم می خواد؟

اینها نیستم: بله برای ادامه نویسندگیش می خواد.

بزرگمهر: من که منظور شما رو نمی فهمم.

خودم نیستم: شما فقط به فکر نویسنده شدن باشید.

بزرگمهر: یعنی برم سراغ نوشتن؟

خودم نیستم: اگه می خواین دوباره ببینیدش این تنها راهه.

بزرگمهر: معلومه که می خوام.

خودم نیستم: پس تردید نکنید.

بزرگمهر: از چی بنویسم؟ من که تا حالا نویسندگی نکردم.
خودم نیستم: از اولین موضوع جالبی که به فکرتون می‌رسه.
اینها نیستم (خطاب به بزرگمهر): از من بنویسین.
بزرگمهر: همینم مونده که از شما بنویسم.
اینها نیستم: به نفع شماست. زودتر به طرف خودتون جذبش
می‌کنین.
بزرگمهر: واقعا؟
خودم نیستم: راست میگه. تله‌ها همیشه واسه خانوما موثرن.
بزرگمهر: حالا گیرم من نویسنده بشم اونو چطور ببینم؟
اینها نیستم: می‌بینیدش.
بزرگمهر: از کجا انقدر مطمئن هستین؟
اینها نیستم: اگه ندیدینش با من. آقای ستوده کجاست؟
بزرگمهر: رفته سلمونی برمی‌گرده. اتفاقا دنبال شما می‌گرده.
اینها نیستم: دنبال من؟
بزرگمهر: بله چون فکر می‌کنه شما باعث شدین کتاباش رو از
دست بده.
اینها نیستم: چرا من؟
بزرگمهر: بوداگی هم فکر می‌کنه شما باعث شدین متن مینا
خانوم رو اشتباه تایپ کنه. هر دوشون فکر می‌کنن هر وقت
شما می‌آین یه خراب کاری پیش میاد.
اینها نیستم: اینا بیخودی به من گیر دادن. تقصیر من نیست.
(صدای انفجار از بیرون از کتاب فروشی به گوش می‌رسد.
بزرگمهر با آن دو نفر از کتاب فروشی بیرون می‌رود)

(ستوده پشت میزش ایستاده و به ثریا که ساعت مچی اش را جا به جا می کند خیره شده.)

ستوده: مٹ اون دفعه که شما اینجا اومدین و تعریف کردین منم هفته پیش خواب جلد‌های کتابا رو دیدم اما یادم نیست چند تا جلد کتاب بود.

ثریا: مهم طرح روی جلد‌هاست. چه طرحی داشتن؟
ستوده: یکی از جلد‌ها طرح شش آدم داشت که یک پیرمرد یک پیرزن یک مرد جوون یک زن جوون یک پسر بچه و یک دختر بچه بودن. یکی دیگه از اونا طرح چند تا رود بود که به هم می رسیدن. روی جلد سوم طرح چند تا دست بود که از توی یه جلد کتاب اومده بودن. بیرون. جلدای دیگه یادم نیست. چه طرحی داشتن.

ثریا: فکر کنم بدونم این جلد‌ها مربوط به چیه.
ستوده: لطفا بگین.

ثریا: جلد اول همون اینها نیستی که به شکل آدمای مختلف اومده تو خوابتون. گاهی پیرمرده گاهی یه زن جوون گاهی یه مرد میان ساله گاهی یه دختر بچه. اون همه اش جنسیت و سنش تغییر می کنه چون متن حالت ثابت نداره و از توش متن های متضاد میان بیرون. جلد دوم نویسنده ها هستن که با هم یکی میشن. جلد سوم هم خواننده های کتابا هستن که توی متن کتابا نقش بازی می کنن.

ستوده: چطوری میشه اینها نیستم رو پیدا کرد؟
ثریا: یم نفر نیست که پیدااش کنین. بلکه چند نفرم و همیشه فقط تو یه نفر اونو دید.

ستوده: خوب شد شما امروز اومدین. اینجلا چون من مدت زیادی منتظر شما بودم تا برای پیدا کردن اینها نیستم کمکم کنین و هفته پیش هم که خواب جلد‌ها رو دیدم دیگه انتظارم لبریز شد و نمی دونستم چقدر دیگه باید صبر کنم تا تعبیر خوابم رو از شما بشنوم.

(زن جوانی که حامله به نظر می‌رسد در کتابفروشی را باز می‌کند و وارد می‌شود)

ستوده: (خطاب به زن تازه وارد): ما کتابای قدیمی می‌فروشیم. کتابای ما چاپ جدید نداره.

(ستوده چند کتاب را باز می‌کند و به زن نشان می‌دهد. زن با مکث کوتاهی می‌گوید)

اینها نیستم: اینها نیستم.

ستوده: نکنه خودتونین تغییر چهره دادین!

ثریا: تغییر چهره نداده بلکه همون طور که گفتم اینها نیستم چند نفر هستن.

اینها نیستم: مَث این- که حالتون خوب نیست پرت و پلا می‌گین.

ستوده: من دنبالتون می‌گشتم خوب شد خودتون پیداتون شد.

تقصیر شماست که کتابام رو از دست دادم. همه شون چاپ قدیم بود. از بهترین کتابایی که تو تهران به سختی گیر میاد.

اینها نیستم: من- یم زن- مدرن- هستم. اگه قدیمی بودم که شوهرم با من ازدواج نمی‌کرد.

ستوده: ما اینجا متن مدرن نداریم.

ثریا: داره بچه دار میشه. گفتم که یه نفر نیستن بلکه چند نفر هستن.

ستوده (خطاب به اینها نیستم): کی بچه تون به دنیا میاد؟

اینها نیستم: اوایل مهر ماه.

ستوده: اسمش؟

اینها نیستم: فعلا معلوم نیست.

ثریا: این همه زحمت بکش آخر سر وقتی به دنیا میاد هزار بلا سر آدم میاره. جوونای امروزی قدرشناسی جوونای قدیم رو

نسبت به پدر و مادرشون ندارن.

ستوده: بچه هم بچه های قدیم.

(ستوده یکی از کتابای قدیمی رو از قفسه بیرون می آورد و به زن جوان نشان می دهد)
اینها نیستم: این کتاب درباره چیه؟
ستوده: درباره مراقبت های دوران حاملگی.
اینها نیستم: می برم. باید مطالب جالبی توش باشه.
ستوده: این یکی از کتابای چاپ قدیمه که متاسفانه دیگه تجدید چاپ نشد اما به دردتون می خوره.
اینها نیستم: قیمتش چنده؟
ستوده: ۱۲۰۰ تومان.
(زن دستش را در کیفش می کند و دو اسکناس هزار تومانی درمی آورد و پول را به ستوده می دهد)
ستوده: پونصد تومانی ندارین؟

اینها نیستم: نه.

(ستوده صندوق را باز می کند و بقیه پول زن را می دهد. زن کتاب را از او می گیرد و از کتاب فروشی خارج می شود)
ثریا: یه آقا اینجا قبلا کار می کرد. دیگه نمیداد؟
ستوده: منظورتون بزرگمهره؟
ثریا: فکر کنم اسمش همین بود.
ستوده: نه. چند وقتیته خودم تنها این کتابفروشی رو اداره می کنم. می خوام سرقفلی اینجا رو بفروشم.
ثریا: به سلامتی می خواین بازم کتاب فروشی جای دیگه باز کنین؟
ستوده: نه. این کار رو میذارم کنار. مدتی یه روحیه ام جالب نیست. دوستم دکتر علوی فوت کرده حسابی پکرم.
ثریا: منظورتون شوهر همون خانوم نویسنده است؟
ستوده: بله. همون خانومی که اینجا دیدینش. شوهرش تو انفجار کشته شد.

ثریا: کی؟ کجا؟

ستوده: دو ماه پیش. تو همین خیابون. یه تریلی از کرج میومد. پر از بشکه های بنزین بود. زد به یم کامیون. هر دو آتیش گرفت. بشکه ها فوراً منفجر شد. دکتر علوی بنده خدا با سه نفر دیگه تو این حادثه کشته شدن.

ثریا: خانومه بچه هم ازش داشت؟

ستوده: نه. دو سال بود ازدواج کرده بودن.

ثریا: خوبه بچه نداشتن وگرنه بزرگ کردن بچه دست تنها خیلی مشکله. شوهر من سه ساله که فوت کرده. وقتی از دنیا رفت بچه هام بزرگ بودن.

(تلفن زنگ می زند. ستوده گوشی را برمی دارد)

ستوده: سلام. نه دیگه کتاب نمیاریم.

(ستوده گوشی تلفن را می گذارد)

(یک نفر وارد کتابفروشی می شود)

(ستوده خطاب به ثریا): داشتم از دکتر علوی می گفتم.

(تازه وارد با دست به یکی از قفسه های نیمه خالی اشاره می کند و از ستوده می پرسد)

با شما هستم: از کتاب تاریخ بیهقی چاپ قدیمی که قبلاً تو

همین قفسه گذاشته بودین نسخه ای براتون مونده؟

(ستوده با بی اعتنایی به تازه وارد به صحبت با ثریا ادامه می

دهد)

ستوده: دکتر علوی جوون مرد. عمری نکرد.

(تازه وارد به ستوده نگاه می کند و با لحن اعتراض آمیز می

گوید)

با شما هستم: با شما هستم.

ستوده (خطاب به تازه وارد): بله؟

با شما هستم: از تاریخ بیهقی چاپ قدیمی نسخه ای براتون

مونده؟

ستوده: نه دادیم بردن.

با شما هستم: دیگه نمیارین؟

ستوده: نه.

(مکث)

ثریا: آقای ستودم اگه نظرتون عوض بشه و کتابفروشی رو ادامه بدین من باز هم مثل گذشته برای انتقال کتاب های قدیمی به کتابفروشی شما از دوستم کمک خواهم خواست.

ستوده: ممنون خانوم اما واقعا تصمیم گرفتم این کار رو برای همیشه بذارم کنار.

با شما هستم: چه کار تازه ای رو شروع خواهید کرد؟

ستوده: فعلا که دارم نویسندگی می کنم.

با شما هستم: نویسندگی؟

ستوده: آره. از وقتی شروع کردم همه ناراحتی هام برطرف شده. انگار نویسندگی رودخونه ایه که باید از خیلی وقت پیش توش شنا می کردم.

هر نویسنده دنیایی داره واسه خودش. نویسندگی لذتی داره که کتابفروشی نداره.

(ستودم در حالی که به یکی از قفسه های خالی تکیه داده کتابی از زیر میزش بیرون می آورد و به جلد کتاب نگاه می کند)

ثریا: آقای ستوده.

(ستوده خودش را کمی جا به جا می کند)

ستوده: بله؟

ثریا: این همون کتابی نیس که از روش های نویسندگی توش نوشته؟

ستوده: از کجا فهمیدین؟

ثریا: از طرح روی جلدش.

ستوده: چرا خودشه.

ثریا: من معتقدم خود نویسنده باید استعداد نویسندگی داشته باشه وگرنه با دونستن این شگردها هم راه به جایی نمی بره.

ستوده: نظر شما درسته خانوم امل بهترم این شگردها رو دونست. مقایسه نوشته های نویسندگان دیگه به آدم اطلاعات جالبی میده.

ثریا: اما به ایراد هم داره.

ستوده: چه ایرادی؟

ثریا: امکان تقلید کردن از دیگران رو میده و این به ضرر هر نویسنده است که می خواد اثرش متفاوت از دیگران باشه.

ستوده: اما اگه این شگردها رو بلد نباشیم نمی تونیم بفهمیم آیا اثری که نوشتیم متفاوت از دیگران و بدون داشتن این شگردها هست یا نه؟

ثریا: درسته ولی خوندن این شگردها و عادت نکردن به اونها آسون نیس.

(با شما هستم بدون آن که در این مکالمه اظهار نظر کند از کتابفروشی خارج می شود)

ستوده: حالا که تنها شدیم بهترم درباره تعبیر خواب حرف بزنیم. به نظر شما ممکنه دوباره خوابی که براتون تعریف کردم رو ببینم؟

ثریا: امکانش زیاده چون معمولا این جور خواب ها کامل نیستن و بعد از چند بار دیدن کامل میشن.

ستوده: پس این خواب ادامه داره؟

ثریا: این طور فکر می کنم.

ستوده: آیا همه این خواب ها به هم ربط دارن؟

ثریا: ممکنه ربطش در حله اول به نظر نیاد اما وقتی کامل شدن ربطشون به همدیگه مشخص میشه.

ستوده: توی این خواب صدای یه زن رو یادمه شنیدم اما کی بود یادم نیس.

ثریا: یادتونه چی می گفت؟

ستوده: می گفت که این خیابون توی یه کتابفروشیه.

ثریا: فکر کنم منظورش همین خیابون انقلاب باشه. نظر شما چیه؟

ستوده: کتابفروشی من و بقیه کتابفروشی ها تو خیابون انقلابه اما این خیابون که توی کتابفروشی نیس!
ثریا: احتمالا این جمله تعبیر دیگه ای داره.

ستوده: مثلا چه تعبیری؟

ثریا: اگه کتاب ها رو آدما فرض کنیم که تو جلدشون کسانیه دیگه رفتن در این صورت تعبیر این خواب اینه که خیابون انقلاب پر از آدمه.

ستوده: یعنی این جلدهای کتابا که با همدیگه حرف می زدن آدما تو همین خیابون بودن؟

ثریا: بله. مهم حرف هاییه که این آدما به هم می زدن.

ستوده: از حرفای جلد چیز زیادی یادم نیس. فقط یادمه یکیشون از درد می نالید.

ثریا: یادتونه اندازه جلد با هم یکی بود یا نبود؟

ستوده: اندازه هاشون با همدیگه فرق داشت.

ثریا: پس سن این آدما یکی نیس.

ستوده: منظورش از کتابفروشی چی بوده؟

ثریا: منظورش جاییه که فکر آدما به فروش برسه.

ستوده: فکر آدما؟

ثریا: بله. فکری که در قالب کتاب به دیگران عرضه میشه.

ستوده: فقط نویسنده ها؟

ثریا: نه می تونه فکر مخترعان و موسیقیدانان و دیگران هم

باشه. اما حتما باید این فکر در اثری به وجود بیاد و در همون

اثر به دیگران برسه. می دونین چرا تو این خواب من فقط

همین خیابون انقلاب رو دیدین؟

ستوده: فکر کنم به دو دلیل: چون کتابفروشی من تو همین

خیابونه و من فکرم روز و شب بیشتر مشغول همین خیابونه.

دلیل دیگه اینه که تعداد کتابفروشی های تهرون تو این خیابون بیشتر از خیابونای دیگه است.

(ستوده چند لحظه فکر می کند و یک دفعه به طبقه بالای کتاب فروشی اشاره می کند)

ستوده: بهترم چند تا کتابی که برام تو طبقه بالا هست رو بهتون نشون بدم. درباره تعبیر خوابه. البته چون همگی چاپ قدیمه ممکنه روش های امروزی توشون نباشه.

ثریا: برام جالبه ببینم چه روش هایی توشون هست.

(ستوده از پله های انتهای کتاب فروشی بالا می رود. چهار کتاب از یکی از قفسه ها بیرون می آورد و دوباره از پله ها پایین می آید)

ستوده: این کتاب هلد در واقع کتابی خودمه منتهل چون می خواستم نظر شما رو درباره شون بدونم هفته پیش از خونه آوردم اینجا تا وقتی شما اومدین بهتون نشون بدم.

(ستوده صندلی پشت میز کامپیوتر را جا به جا می کند و آن را جلوی ثریا می گذارد. صندلی خودش را روبروی صندلی اول می گذارد)

ستوده: بفرمایین بشینین.

(هر دو روی صندلی ها می نشینند)

ستوده: از کدوم یکی شروع کنیم؟

(ستوده دستش را روی جلد یکی از کتاب ها می کشد)

ثریا: از این یکی شروع کنیم که روی جلدش عکس سیاره ها رو گذاشتن.

(ستوده کتاب را باز می کند)

ستوده: نوشته طالع بینی به تعبیر خواب ربط داره و متولدین اردیبهشت بهتر از بقیه می تونن خواب تعبیر کنن.

ثریا: من اردیبهشت به دنیا اومدم.

ستوده: می دونین چرا؟

ثریا: چرا چی؟

ستوده: چرا متولدین اردیبهشت بهتر از بقیه می تونن خواب
تعبیر کنن ؟

ثریا: فکر کنم چون علامت اردیبهشتی ها سیاره زهره است و
این سیاره از بقیه سیاره ها به زمین نزدیکتره.
ستوده: درسته.

(تلفن زنگ می زند. ستوده گوشی را برمی دارد)

ستوده: بله. سلام جانم. نخیر کتاب جدید نداریم. نه جان من. ما
قبلا کتابای قدیمی می فروختیم که فقط چند تا برامون مونده.
(ستوده گوشی تلفن را با تلخی می گذارد)

ستوده: بعضی ها چقدر بی ادب هستن. بدون خداحافظی تلفن
رو قطع می کنن. انقدر از این مشتری نماها اینجا زنگ زدن که
خسته شدم. همون بهتر که دارم این کار رو میذارم کنار. خب
بریم سراغ کتاب دوم.

(ستوده کتاب اول را روی میز می گذارد و کتاب دوم را ورق
می زند)

ثریا: این کتاب رو من قبلا خوندم.

ستوده: یادتون مونده چی توش بود؟

ثریا: بله تقریبا یادمه. نویسنده این کتاب به نظرم ناشیانه راجع
به تعبیر خواب نوشته چون از چند تا خواب مختلف نوشته که
تقریبا هیچ ربطی به هم ندارن و نویسنده سعی کرده یه جور
به هم ربطشون بده.

ستوده: اما به نظر من نکاتی که درباره ارتباط بین حس ششم
و قدرت تعبیر خواب گفته درسته.

ثریا: بله اما اینو همه می دونن که هر کسی تعبیر خواب بلد
باشه قاعدتا باید حس ششم قوی داشته باشه. من فکر می
کنم بهتر بود از حس هفتم می نوشت.

ستوده (با تعجب): حس هفتم؟

ثریا: بله حس هفتم. حس مرگ تو لحظه های تنهایی.

ستوده: منظورتون افسردگیه؟

(در نیمه باز کتاب فروشی تکانی می خورد و یک نفر وارد می شود)

عباس: سلام عمو جون.

ستوده (با عصبانیت): تو که دوباره پیدات شد. مگه صبح بهت نگفتم امروز رو مٹ دیروز نکن.

عباس: فقط همین یه بار.

ستوده: نه.

عباس: خواهش می کنم.

ستوده: نه اصرار نکن.

عباس: همیشه همین یه بار؟

ستوده: گفتم که نه.

(ستوده خطاب به ثریا): خانوم این برادرزادم من منو کلافه کرده. دیروز دو بار توپش نفله شد بهش پول دادم بره توپ نو بخره. موضوع پول نیس. موضوع رعایت بزرگتره. این پسر اصلا حالیش نیس رعایت یعنی چی؟

ستوده (خطاب به عباس): مگه امروز صبح بهت نگفتم مواظب

توپت باش مٹ دیروز نفله نشه؟

عباس: رفت زیر ماشین پاره شد.

ستوده: می دونستم باز میای توپ نو می خوای.

عباس: حالا همیشه امروز یه توپ دیگه بخرم؟

ستوده: این دفعه دست خالی برمی گردی تا یاد بگیری وقتی

بهت میگم مواظب توپت باش سر به هوا شوت نرنی.

ثریا: پسرخاله های منم وقتی کم سن بودن همین طور بودن.

دائم توپشون می رفت تو حیاط همسایه. انقدر پنجره همسایه

رو شکستن. و اونم توپشون رو پارم کرد که دیگم از بازی

فوتبال تو خونه مادربزرگم دست کشیدن.

ستوده: این پسر دیروز زده شیشه مغازه کوچه پایینی ما رو

شکسته. صاحب مغازه دوست منه ولی همیشه که هی کوتاه

بیاد. این پسر باید یاد بگیره فوتبال رو درست بازی کنه.

عباس: من که میرفتم زمین شما گفتمی نرو بیا تو همین کوچه پایینی بازی کن.

ستوده: گفتم کوچه پایینی ولی نگفتم که شیشه مغازه مردم رو بشکن.

عباس: پول نمیدین برم توپ بخرم؟

ستوده (خطاب به عباس): پسر جان برو درست رو بخون. می

خوای فوتبالیست بشی که آخرش چی؟ می خوای پله بشی؟

عباس: چرا نه؟

ستوده: اگه نشدی چی؟

عباس: مارادونا خوبه؟

ستوده: فکر نکنم بشی.

عباس: پلاتینی رو که دیگه حتما میشم.

ستوده: لازم نکرده. به جای این فکرا برو درست رو بخون.

عباس: خیلی ها هم تحصیلات بالا دارن هم فوتبالیست هستن.

ستوده: مثلاً؟

عباس: مثلاً همین علی دایی خودمون.

ستوده: لازم نکرده دایی بشی. من- که هیچ وقت تو رو با

کتاب ندیدم. این طوری حتی دیپلم دبیرستان رو هم نمی گیری

چه برسه به تحصیلات بالا. عباس: من درسم رو می خونم

شما ندیدین.

ستوده: از نمره هایی که می گیری معلومه تو خونه درس نمی

خونی و توی مدرسه هم حواست به معلم نیس.

عباس: کدوم نمره ها؟

ستوده: هفته پیش نمره هاتو بابات بهم نشون داد. فقط دو

تاش بالای ده بود. تو خجالت نمی کشی با این نمره ها حرف از

بازی فوتبال می زنی؟ دیروز بهت هیچ چی نگفتم شاید خودت

بفهمی اما انگار اصلاً حالت نیس.

عباس: قول میدم درسم رو خوب بخونم.

ستوده: فقط که نمره نیس. چقدر دیروز بهت گفتم حواست به شیشه مغازه ها باشه. به خرجت نرفت که نرفت. امروز بدون توپ برمی گردی تا درست رو از من بگیری.
(عباس با اوقات تلخی از مغازه بیرون می رود)
ثریا: پسر خاله های منم همین طوری بودن.

ستوده: به این شری؟

ثریا: از این هم شرتر! یادمه یه روز که رفته بودیم رشت خونه یکی از دوستان شوهر خاله ام که خونه اش حیاط خیلی بزرگی داشت یکی از پسر خاله هام موقع بازی فوتبال زد فشنگ ترین گلدون توی حیاط رو شکست. گلدونه رو گذاشته بودن کنار حوض. فردای اون روز ما هنوز مهمون دوست شوهر خاله ام بودیم. پسر خاله هام باز به فکر فوتبال افتادن. این بار توپ رو زدن تو صورت عموم. طفلک عموم از درد ناله می کرد. توپ رو از شون گرفتند و با چاقو پارم کرد. پسر خاله هام از رو نرفتن وقتی برگشتیم تهران دوبارم بازی فوتبال رو از سر گرفتن و این بار همون پسر خاله ام که تو رشت گلدون شکسته بود توپ رو شوت کرد وسط خیابون. توپ از پنجره باز یه ماشین تو صورت راننده ماشین خورد بیچاره فرمون رو ناخواسته چرخوند و ماشینش خورد به یه درخت کنار خیابون. حادثه سازی پسر خاله های من تمومی نداشت و هر هفته خاله ام برامون حرف های جدید برای گفتن از اونا داشت. حالا دیگه بزرگ شدن. یکی شون پزشک شده اون یکی وکیل. اما بازم فوتبال بازی می کنن. پسر خاله بزرگم پزشک تیم ملی جوانانه. با بچه های تیم ملی فوتبال بازی می کنه اما پسر خاله کوچیکم تو سالن سربسته بازی می کنه.

ستوده: یعنی فوتسال؟

ثریا: بله فوتسال.

ستوده: به نظرم بازی تو سالن سربسته به اندازه بازی روی چمن کیف نمیده.

ثریا: منم همین طور فکر می کنم.

ستوده: مگه شما هم اهل فوتبال هستین؟

ثریا: یه موقع بودم.

ستوده: کی؟

ثریا: وقتی کوچیک بودم و با خواهرم و پسرخاله هام تو حیاط

خونه مون فوتبال بازی می کردیم.

ستوده: پس شما هم بله؟

ثریا: من هیچ وقت شوت چپکی نمی زدم شیشم یه گلدون

بشکنم.

ستوده: با این حال خوب شد جلوی عباس اینو نگفتین.

ثریا: خوب شد نگفتم شوت چپکی نمی زدم؟

ستوده: نه خوب شد نگفتین شما هم فوتبال بازی می کردین.

ثریا: کتابا یادمون رفت.

ستوده: بریم سر کتاب بعدی.

(ستوده کتاب بعدی را روی میز می گذارد و شروع به ورق

زدن آن می کند. عباس دوباره وارد کتاب فروشی می شود)

عباس: عمو جون یادم رفت یه چیزی بگم.

ستوده: چی می خوام بگی؟

عباس: سه تا از هم مدرسه ای های من که از من دو کلاس

بالتر هستن نویسندگی می کنن. نمی گم نویسندگی هستن چون

تجربه شون کمه. مدتی یه نوشته هاشون رو میارن مدرسه با

هم می خونیم. منم بهشون گفتم یه عمو دارم که نویسندگی

است.

ستوده: مگه قرار نبود به کسی نگی؟

عباس: ما با هم صمیمی هستیم.

ستوده: خب صمیمی هستین که هستین. نباید می گفتی.

عباس: اول حرفای منو پیش خودشون نگه می دارن همون

طور که من از نوشته هاشون به کسی نمی گم.

ستوده: دارم می بینم چطور به کسی نمی گی. همین الان داری به من و ثریا خانوم از اونا میگی.
(عباس با دست پاچگی نگاهی به ثریا می اندازد)
ثریا: عیبی نداره. جوونا همینن دیگه.
عباس: دوستای من همونایی هستن که گاهی با هم میریم فوتبال بازی می کنیم.

ستوده: پس این سه نفر همون دوستای شیطون تو هستن؟
عباس: شیطون نیستن فقط کمی بازیگوش هستن.
ستوده: من که فرقی بین این دو نمی بینم.
عباس: اونا منو همه اش می فرستن دنبال توپ.
ستوده: منظورت وقتیه که پنجره میشکنین؟
(عباس سرش را با خجالت پایین می اندازد)
ستوده (خطاب به عباس): خب دیگه اگه حرفی نداری میتونی بری.

(عباس سرش را بلند می کند)
عباس (خطاب به ستوده): یه موضوع یادم رفت بگم.
ستوده: بگو.
عباس: دوستام اهل شکار هستن. گفتن دوست دارن با شما ...
ستوده: با من چی؟
عباس (با تردید): یعنی بگم؟
ستوده (عصبانی): امیدوارم نمی خوای بگی که بهشون راز منو گفتی.
عباس: گفتم.
ستوده (کلافه): پسر مگه من بهت نگفتم حرفای منو به کسی نگو؟

عباس: فکر کردم اشکالی نداره.
ستوده: فکر کردی اشکالی نداره حرفای منو به مردم بگی؟
عباس: منظورم اینه که فکر کردم اشکالی نداره بگم که ...
ستوده: لازم نکرده ادامه بدی.

(عباس دوباره سرش را پایین می اندازد)

ستوده: حالا می تونی بری.

(عباس همان طور که سرش پایین است از کتابفروشی خارج

می شود)

ستوده (خطاب به ثریا): می بینین خانوم. جوونای امروز چقدر

بی مبالا شدن.

ثریا: یادمون رفت کتابا رو تموم کنیم.

ستوده: ادامه بدیم.

(ستوده کتاب روی میز را برمی دارد و شروع به ورق زدن آن

می کند)

ستوده: داشتیم چی می گفتیم؟ موضوع حسابی از دستمون در

رفت.

ثریا: راجع به کتابا داشتیم درباره اثر سیاره زهره رو قدرت

تعبیر- خواب- حرف- می- زدیم. بعدش- من- درباره- حس- هفتم

داشتم می گفتم که برادرزاده شما اومد.

ستوده: همین موضوع رو ادامه بدین.

ثریا: گفتم- که- حس- هفتم- همون- حس- مرگ- تو- لحظه- های

تنهاییه.

ستوده: تا به حال همچین حسی داشتین؟

ثریا: دو بار.

ستوده: همیشه بگین کی؟

ثریا: یه بار- وقتی- مادر بزرگم- که خیلی دوستش- داشتم فوت

کرد. یه بار هم وقتی از صمیمی ترین دوستم وقتی با خانواده

اش رفت یه شهر دیگه جدا شدم.

ستوده: منم این تجربه رو داشتم.

ثریا: همیشه بگین کی؟

ستوده: این همون رازیه که به عباس سپرده بودم به کسی نگه

اما به شما میگم. به شرط این که پیش خودتون بمونه.

ثریا: خیالتون راحت باشه. من راز شما رو به کسی نمی گم.

(صدای فریاد چند نفر به گوش می رسد. ستوده و به دنبالش
ثریا با شتاب از کتابفروشی خارج می شوند)

پرده دوم

هفت سال بعد. خیابان انقلاب. یک عصر تابستانی.

**صحنه: پیاده روی خیابان انقلاب. در سمت راست
صحنه سینما سپیدم قرار دارد. سمت چپ صحنه
درختان با فاصله از هم قرار دارند. کمی جلوتر باجه
تلفن عمومی ست.**

۱

(بزرگمهر - مینا - ستوده - ثریا - عباس - عابره‌های پیاده)

(بزرگمهر وسط صحنه ایستاده به سینما نگاه می کند. عباس
کنار او ایستاده)

بزرگمهر (خطاب به عباس): ساعت چنده؟

(عباس به ساعت مچی اش نگاه می کند و سرش را بالا می
آورد)

عباس: پنج و نیم.

بزرگمهر: نیم ساعته منتظرشونیم. چقدر دیر کردن.

عباس: بازم منتظر بمونیم. حتما میان.

(یک عابر از کنارشان رد می شود. برمی گردد و به عباس که
پشتش به اوست نگاه می کند)

عابر (خطاب به عباس): عباس تویی؟

(عباس با تعجب سرش را برمی گرداند. عابر را نگاه می کند و به او لیخند می زند)

عباس (خطاب به عابر): سلام. اینجا چی کار می کنی؟

عابر: دنبال بودم.

(عباس عابر را چند قدم جلوتر از بزرگمهر به کناری می کشد)

عباس (خطاب به عابر): به بزرگمهر معرفت کنم؟

عابر: نه. لازم نیس.

عباس: اون دو تا رو چی؟

عابر: قرار بود امروز ما رو به کسی معرفی نکنی.

عباس: آخه چه اشکالی داره؟

عابر: بهتره ما رو نشناسن.

عباس: یعنی ندونن شما سه نفر دوستای هم مدرسه ای منین؟

عابر: نه.

(عباس و عابر چند قدم عقب تر پیش بزرگمهر برمی گردند)

عابر (خطاب به بزرگمهر): می دونین امروز چه روزیه؟

بزرگمهر: روز خاصی؟

عابر: بله. قراره امروز فقط نویسنده ها وارد این خیابون بشن و فکر همه عابرا- این- خیابون- رو- که همه شون- نویسنده هستن بذارن به مزایده.

بزرگمهر (با تعجب): به مزایده؟

عابر: بله. چون این خیابون رو کردن یه کتابفروشی.

بزرگمهر: مسئول مزایده کیه؟

عابر: همه نویسنده ها.

بزرگمهر: یعنی منم که تازم نوشتن- رو شروع کردم میتونم شرکت کنم؟

عابر: بله. شما هم می تونین.

بزرگمهر (خطاب به عابر): شما گفتین که این خیابون رو کردن یه کتابفروشی.

عابر: بله. به عبارت دیگر این خیابون رو گذاشتن تو یه کتابفروشی.

بزرگمهر: چند روز در سال این کار رو می کنن؟

عابر: یه روز.

بزرگمهر: یه روز؟

عابر: بله. فقط یه روز.

بزرگمهر: و اون یه روز همین امروزه؟

عابر: بله. همین امروزه.

عباس (کلافه): میشه موضوع صحبت رو عوض کنین؟

بزرگمهر (خطاب به عباس): من چند تا سوال دیگه هم دارم.

عباس: من میرم قدم بزنم دوباره برمی گردم.

بزرگمهر: کجا؟

عباس: میرم سمت میدون و برمی گردم.

(عباس از آن دو نفر جدا می شود و از صحنه خارج می شود)

بزرگمهر- (خطاب به عابر): خوبه امروزه هوا ابریه وگرنه از

شدت گرما نمی تونستیم اینجا وایسیم.

عابر: خوبه بارون نیاد.

بزرگمهر: دیشب هواشناسی از تلویزیون اعلام کرد که امروز

هوا ابریه اما بارون نمیاد.

عابر: امیدوارم این طور باشه چون گاهی وقتا اشتباه می کنن.

بزرگمهر: با وجود این من چتر با خودم آوردم.

عابر: من فراموش کردم چتر با خودم بیارم.

بزرگمهر: اگه بارون اومد میتونین بیاین زیر چتر من.

عابر: ممنون. من منتظر دو نفر هستم.

(سه عابر از جلوییشان رد می شوند. بزرگمهر خودش را به

عابر نزدیک تر می کند)

بزرگمهر: امروز این خیابون چقدر خلوته.

عابر: عبور و مرور ماشین ها امروز قدغنه.

بزرگمهر: می دونین چند نفر میان؟

عابر: فکر کنم تعداد خیلی زیاد نباشه.

بزرگمهر: چرا؟

عابر: چون قراره فقط نویسنده هایی بیان که از دوستاشون تو نوشته هاشون نوشته اند.

بزرگمهر: اینا از کجا تشخیص میدن کی چی قبلا نوشته؟

عابر: قراره نیس اینا تشخیص بدن خود ماها باید طبق نوشته هامون بیایم.

بزرگمهر: اگه یه عده کلک بززن چی؟

عابر: امکان نداره.

بزرگمهر: چطور امکان نداره؟

عابر: قول میدین به کسی نگین؟

بزرگمهر: باشه نمیگم.

عابر: چون ما الآن تو یه متن هستیم.

بزرگمهر (با تعجب): تو یه متن؟

عابر: نمی دونستین؟

بزرگمهر: نه.

عابر: واقعا نه؟

بزرگمهر: جدی میگم. نمی دونستم.

عابر: بله ما الآن تو یه متن هستیم و نویسنده این متن می دونه کیا رو برای اومدن تو این خیابون انتخاب کنه.

بزرگمهر: شما نویسنده این متن رو میشناسین؟

(مکث)

بزرگمهر (با اصرار): شما نویسنده این متن رو میشناسین؟

عابر: چه فرقی برای شما می کنه؟

بزرگمهر: اگه نویسنده این متن رو میشناسین به من بگین کیه.

عابر: نه. نمیشناسم.

بزرگمهر: از کجا بدونم راست میگین؟

عابر: نمی خواد بدونین راست میگم یا نه.

(دو عابر به آنها نزدیک می شوند)

بزرگمهر: اما من می‌خواهم آگه نویسنده این متن رو می‌شناسین ...

(عابر حرف بزرگمهر را قطع می‌کند و به یکی از عابری‌ها که به آنها نزدیک شده نگاه می‌کند)

عابر اول (خطاب به عابر دوم): سلام.

عابر دوم (خطاب به عابر اول): سلام. ببخش کمی دیر کردیم.

عابر اول: کمی؟

عابر دوم: مگه ساعت چنده؟

عابر اول (خطاب به بزرگمهر): شما ساعت دارین؟

بزرگمهر: نه اما فکر کنم حدود ۵:۴۵ باشه.

(عابر اول عابر دوم را کناری می‌کشد)

عابر اول (خطاب به عابر دوم): چرا این دختر بچه رو آوردی؟

مگه قرار نبود با اون بیای؟

عابر دوم (خطاب به عابر اول): چرا اما گفت مریضه نمی‌تونه

امروز بیاد اینکه که خواهرزاده ام رو با خودم آوردم.

عابر اول: اما خواهرزاده ات که نویسنده نیست. چطور

گذاشتن با خودت بیاری؟

عابر دوم: بله نویسنده متن صحبت کردم گفت لازمه امروز

خواهرزاده ام هم اینجا با ما باشه.

عابر اول: با نویسنده متن؟

عابر دوم: آره.

عابر اول: یادت باشه نه خودت و نه خواهرزاده ات رو به این

آقا معرفی نکنی.

عابر دوم: معلومه که نه.

(عابر اول و دوم به سمت بزرگمهر و دختر بچه که کنارش

ایستاده برمی‌گردند. درست در همین موقع سر و کله ستوده

و ثریا هم پیدا می‌شود)

ستوده (خطاب به بزرگمهر): خیلی دیر کردیم؟

بزرگمهر: قرار ما ساعت ۵ بود.
(ستوده نگاهی به ساعتش می کند)
ستوده: الآن ساعت پنج و نیمه.
بزرگمهر: این آقا (با دست به عابر اول اشاره می کند) می‌گه امروز قراره فقط نویسندہ‌ها بیان اینجا.
ستوده: اینو می دونستم.
بزرگمهر: چرا به من نگفتین؟
ستوده: خواستم غافلگیر بشی.
بزرگمهر: غافلگیر بشم؟
ستوده: یاد اون موقع به خیر که پیشم تو کتابفروشی کار می کردی. هفت سال چه زود گذشت.
بزرگمهر: (با اشاره دست به ثریا): این خانوم همون خانومی نیست که تو مغازه دیدمشون؟
ستوده: چرا همون خانومه. ما با هم ازدواج کردیم.
بزرگمهر: ازدواج؟
ستوده: آره. زن اولم فوت کرد. ما سه ساله ازدواج کردیم.
بزرگمهر: تسلیت میگم.
ثریا (ناراضی): تبریک چی؟
بزرگمهر: ازدواجتون رو تبریک میگم.
ثریا (عصبانی): همیشه باید دیگران به شما یادآوری کنن. که ازدواجشون رو تبریک بگین؟
بزرگمهر: آخه می دونین این اولین باره خبر فوت همسر یک نفر رو هم زمان با ازدواج دومش می شنوم.
(سر و کله عباس پیدا می شود. به آنها نزدیک می شود)
عباس (خطاب به ستوده): سلام عمو.
ستوده: سلام. چرا دیر کردی؟
عباس: من اینجا با بزرگمهر منتظرتون بودم.
ستوده: پس چرا رفتی؟
عباس: دیدم دیر کردین رفتم قدم بزنم.

ستوده (خطاب به بزرگمهر با اشاره دست به دختر بچه): این دختر بچه کیه؟

عابر دوم: خواهرزاده منه.

ستوده: امروز قرار بود فقط نویسنده ها بیان.

(دو عابر از روبرویشان می آیند و از کنارشان رد می شوند)

عابر دوم: نویسنده متن گفت اشکالی نداره که خواهرزاده ام با من بیاد.

ستوده (با تعجب): نویسنده متن گفت؟

عابر دوم: بله.

ستوده: شما میشناسینش؟

(عابر دوم سرش را پایین می اندازد)

ستوده (با اصرار): چرا سرتون رو پایین انداختین؟ گفتم شما میشناسینش؟

(عابر دوم سرش را بلند می کند)

عابر اول: نه.

ستوده (خطاب به عابر اول): من از شما نپرسیدم.

عابر دوم (خطاب به ستوده): نه نمیشناسمش.

ستوده: پس از کجا میگی نویسنده متن گفت؟

عابر دوم: چرا می خواین بدونین؟

ستوده: می خوام بدونم. بگین کیه؟

(عباس وسط حرفشان می پرد)

عباس- (خطاب به ستوده): عمو جون یادتون هست اون دفعه که آدما داد و فریاد می کردن تو همین خیابون داد و فریادشون سر چی بود؟

بزرگمهر- (با ناراحتی خطاب به عباس): باز تو پا برهنه وسط حرف من پریدی؟ بینم تو هم مگه نویسنده شدی که امروز اومدی اینجا؟

عابر اول- (خطاب به ستوده): من- فوت و فن- نویسنده- رو بهش یاد دادم.

ستوده (با تعجب): شما؟

عابر اول: بله من.

ستوده (با تعجب): مگه شما عباس رو میشناسین؟

عابر اول: بله. ما هم مدرسه ای هستیم. البته قرار بود امروز دوست دیگرمون هم بیاد اما چون مریضه این دوستمون (عابر اول دستش را روی شانه عابر دوم می گذارد) خواهرزاده اش رو آورده.

(عابر اول دستش را از روی شانه عابر دوم برمی دارد)

عباس (خطاب به ستوده): داد و فریادشون سر چی بود؟

ثریا (خطاب به عباس): من اون روز تو کتابفروشی بودم. وقتی فریادشون رو شنیدیم از کتابفروشی اومدیم بیرون دیدیم بانک سه مغازه اون ورتر رو زدن.

عباس (با تعجب): بانک رو زدن؟

ثریا: بله.

عباس: منظورتون بانک ملیه؟

ثریا: بله.

عباس: بعد چی شد؟

ثریا: مگه تو اون موقع که داد و فریاد شد تو خیابون بودی؟

عباس: از چند نفر تو تاکسی شنیدم که داد و فریاد شنیدن ولی قبل از این که اونجا حرفشون رو ادامه بدن از تاکسی پیاده شدم.

ثریا: پلیس دزدا رو گرفت.

ستوده (خطاب به عابر دوم): شما هم می دونین امروز قراره

مزایده بذارن؟

عابر دوم: بله. اما ظاهرا مزایده ساعت ۶ نیست و کمی دیرتر شروع میشه.

ستوده (خطاب به بزرگمهر): قراره مینا خانوم هم بیاد.

بزرگمهر: منظورتون خانوم مرحوم دکتر علویه؟

ستوده: آره.

(دختر بچه کاغذی که در دستش دارد به عابر دوم نشان می دهد. عابر دوم کاغذ را نگاه می کند)
عابر دوم (خطاب به دختر بچه): دایمی نقاشی ات خیلی قشنگ شده.

(ستوده با کنجکاوای نگاهی به کاغذ می اندازد)
ستوده (خطاب به عابر دوم): تو این نقاشی که خورشید رو روی زمین کشیده. (عابر دوم سرش را بلند می کند و به ستوده نگاه می کند)
عابر دوم (خطاب به ستوده): خواهرزاده من همیشه نقاشی های برعکس می کشه.

ستوده و ثریا (با تعجب): نقاشی های برعکس؟
عابر دوم: بله. چون فکر می کنه همه چی برعکسه. همه مکان ها. همه آدما.

ستوده: اگه قرار بود همه چی برعکس باشه که کتابفروشی من ... (ستوده مکث می کند و ادامه می دهد) درسته.
کتابفروشی من تو این خیابون بود. حالا این خیابون تو به کتابفروشیه.

عابر اول (خطاب به بزرگمهر): شما قبلا عاشق نبودین؟
بزرگمهر (با خجالت): چی گفتین؟

عابر اول (بلندتر): گفتم شما قبلا عاشق نبودین؟
بزرگمهر: یادم نمیاد.

ستوده (خطاب به بزرگمهر): نمی خواد قایم کنی!
بزرگمهر: باور کنین یادم نمیاد.

ستوده: اما من خوب یادم میاد! عاشق بودی خوب هم عاشق بودی!

بزرگمهر: میشه بگین عاشق کی؟
ستوده: نه نمیگم.

بزرگمهر: بگین نبودم خودتون رو خلاص کنین!

ستوده: میرم به مینا خانوم زنگ بزنم بینم چرا دیر کرده؟
(ستوده چند قدم جلوتر می رود و وارد باجه تلفن عمومی می
شود. گوشی تلفن را برمی دارد. یک سکه از جیب شلوارش
بیرون می آورد و در تلفن می اندازد. شماره را می گیرد)
(عابر دوم دستش را روی شانه عباس می گذارد و او را کناری
می برد)

عابر دوم- (خطاب به عباس): همیشه بری از نویسندم پرسی
خواهرزاده ام تا کی اینجا با ما وایسه؟
عباس (خطاب به عابر دوم): مگه قرار ما این نبود که دیگه منو
دنبال کاری نفرستی؟
عابر دوم: چرا اما خواهرزاده ام کوچیکه نمی تونه زیاد وایسه.
خسته میشه.

عباس: می دونم بچه است سختشه اما لازم بود بیاریش.
عابر دوم: آره نویسندم متن هم گفت لازمه.
عباس: چون باید همه چی برعکس بشه.
عابر دوم: فکر کنم برای همین گفت بیارمش.
عباس: ستوده نفهمید که؟
عابر دوم: نه. نمی دونه.

عباس: یعنی نمی دونه خواهرت همون خانوم حامله هفت سال
پیشه که یه روز اومد کتابفروشیش؟
عابر دوم: نه این رو هم نمی دونه.
عباس: نباید بفهمه.

عابر دوم: خیالت راحت باشه. من حواسم جمعه.
(عباس و عابر دوم پیش تریا و بقیه برمی گردند. ستوده از
باجه تلفن عمومی خارج می شود و به سمت آنها می رود)
ستوده: کسی گوشی رو برنداشت. راه افتاده.
عباس: کاری برام پیش اومده. برای چند دقیقه باید جایی برم.
ستوده (با ناراحتی): بازم داری میری؟
عباس: زود برمی گردم.

(عباس از صحنه خارج می شود)
عابر- اول- (خطاب به بزرگمهر): امروزه هوا خیلی خوبه. نه آفتابیه که نتونیم گرما رو تحمل کنیم نه بارون میاد. بزرگمهر: فعلا بارون نمیاد. اگه شانس بیاریم و تا پایان مزایده بارون نیاد خوبه.

ستوده: حالا این مزایده رو کی شروع می کنن؟
عابر دوم: عجله نداشته باشین.
بزرگمهر: شاید شروع شده ما در جریان نیستیم.
ستوده (با تعجب): شروع شده؟ چطور ممکنه؟
(سه عابر از کنارشان رد می شوند و از صحنه خارج می شوند)
عابر اول (با لبخند): عجله نکنین.
ستوده (خطاب به عابر اول): شما میگی ما بازم اینجلا صبر کنیم؟

عابر اول: بله. ضرر که نداره.
(مینا وارد صحنه می شود و به سمت آنها می آید)
مینا: سلام.

ستوده: سلام مینا خانوم.
مینا: بخشین دیر کردم. ماشین رو دیروزه دادم تعمیرگاه. با اتوبوس اومدم. تو ایستگاه خیلی معطل شدم تا اتوبوس بیاد.
عابر اول: اگه ماشینتون خراب نبود هم نمی تونستین امروز با ماشین بیاین تو این خیابون.

مینا: چرا؟
ستوده: چون امروز قدغن کردن هیچ ماشینی وارد این خیابون نشده.

مینا: همه اومدن؟
ستوده: بله اما این عباس باز طبق معمول غیبت زد. گفت چند دقیقه دیگه میاد. این پسر خیلی این ور و اون ور میره. یه موقع دنبال توپ فوتبالش بود. حالا خودش عین توپ این ور و اون ور می چرخه.

ثریا: زمونه برعکس شده.

(عابر دوم نگاهی به کاغذی که دختر بچه در دست دارد می اندازد)

عابر دوم: زمونه از وقتی برعکس شد که خواهرزاده من (با اشاره دست به دختر بچه) خورشید رو روی زمین کشید.
عابر اول: (با ناراحتی خطاب به عابر اول): چرا پرت و پلا میگی؟

(عابر دوم کمی فکر می کند. عابر اول او را به کناری می کشد)
عابر اول: مگه قرار نبود نگی؟
عابر دوم: یادم رفت.

عابر اول: داری همه چی رو خراب می کنی.
عابر دوم: آخه این نقاشی خواهرزاده من انقدر قشنگه که نتونستم حرفی ازش نزنم.

عابر اول: جلوی دهنه رو بگیر.
عابر دوم: حالا نویسنده متن می خواد چه کار کنه؟
عابر اول: حرفی که نباید می زدی زدی. اون کاری نمی تونه بکنه.

عابر دوم: مگه سرنوشت ما دست اون نیس؟
عابر اول: معلومه که نه. اون خودشم نمی دونه آخر این قضیه به کجا می رسه.

(عابر اول و عابر دوم پیش ستوده و سایرین برمی گردند)
ستوده (با لبخند خطاب به بزرگمهر): نگفتی عاشق کی بودی؟
بزرگمهر: هیچ کی.
ستوده: دروغگو!

(بزرگمهر با ناراحتی نگاهی به ستوده می اندازد)
بزرگمهر (خطاب به ستوده): همیشه این بحث رو ادامه ندین؟
ستوده: فقط بگو الان در چه وضعی هستی؟
بزرگمهر: من دنبال عشق نیستم. عشق دنبال منه.
ستوده: جدی؟

(بزرگمهر ستوده را به کناری می کشد)

بزرگمهر: یه نفر عاشق منه!

ستوده: کی؟ زود باش بگو.

بزرگمهر: شما که همه حرفای منو جلوی اینا دارین می ریزین وسط.

ستوده: معلوم نیس دوباره کی بینمت برام تعریف کنی.

بزرگمهر: شما اون کسی که عاشق منه رو نمی شناسین. لطفا این بحث رو تموم کنین.

ستوده: باشه اگه ناراحتت می کنه ادامه نمیدم.

(ستوده و بزرگمهر دوباره پیش آنها برمی گردند. عباس روی

صحنه پیدایش می شود و به آنها نزدیک می شود)

ستوده (با کنجکاوی خطاب به عباس): خب چی شد؟

عباس: کاری که لازم بود انجام دادم.

ستوده: کدوم کار؟

عباس: عمو جون شما حتما باید بدونین؟

ستوده (با ناراحتی): معلومه که باید بدونم.

عابر دوم (خطاب به ستوده): من عباس رو فرستادم دنبال یه

کار. خیلی مهم نیس چه کاری.

ستوده (خطاب به عابر دوم): یعنی چی مهم نیس؟ پس واسه

چی فرستادیش؟

عابر دوم (خطاب به عباس): حالا برو پیش خواهرم. ارزش

بپرس می خواد بیاد اینجا یا نه؟

عباس: باز برم؟

عابر دوم: زود باش برو تا شب نشده.

عباس: ولی دفعه قبل که منو واسه گرفتن قبض آب و برق

فرستادین دیدم راه تا اونجا زیاده. خونه اش خیلی دوره.

ستوده (با کنجکاوی): قبض آب و برق؟

عابر دوم: بله. چطور مگه؟

ستوده: مگه شما قبضای خواهرتون رو پرداخت می کنین؟

(عابر دوم با اخم به ستوده نگاه می کند) عابر دوم (خطاب به عباس): با ماشین نیم ساعت راه. از میدون انقلاب ماشین بگیر برو. زودم برگرد.

(عباس با عجله از آنها جدا می شود)

ستوده (با کراهت): این پسر پاکه شده مٹ یم توپ فوتبال. مرتب قل می خوره این ور و اون ور.

ستوده: همه چی برعکس شده. قبلا کتابفروشی من تو این خیابون بود. حالا این خیابون شده کتابفروشی! اینم از بزرگمهر که قبلا دنبال عشق بود میگه حالا عشق دنبالشه!

بزرگمهر (با ناراحتی): قرار ما این بود که دیگه این بحث رو ادامه ندیم.

ثریا (کلافه): این مزایده کی شروع میشه؟

ستوده: شاید شروع شده ما خبر نداریم!

عابر اول: درسته!

ستوده (با تعجب): واقعا شروع شده؟

عابر اول: بله.

ثریا: کجا؟

عابر اول: همین جا.

ثریا: ولی من که چیزی نمی بینم.

ستوده: منم همین طور. (خطاب به عابر دوم): شما هم

موافقین؟

عابر دوم: با چی؟

ستوده: با این که مزایده ای در کار نیست.

عابر دوم: نمی دونم. من باید برم دنبال عباس.

(عابر اول عابر دوم را چند قدم جلوتر به کناری می کشد)

عابر اول: مگه قرار نشد صبر کنیم برگرده؟

عابر دوم: انقدر عجله کرد که نشد ازش پرسیم نویسنده متن

بهش چی گفت؟ خواهرزاده ام خسته شده. نمی تونم خیلی

اینجا نگهش دارم. بهتره به بهونه آوردن خواهرم از شماها جدا بشم بیرمش خونه.

عابر اول: فکر نکنم دیگه نیازی به نگه داشتن خواهرزاده ات اینجا داشته باشیم چون هم ستوده فهمید کتابفروشی دیگه تو خیابون نیست بلکه خیابون تو کتابفروشیه. هم فهمید عباس برعکس شده. هم فهمید بزرگمهر اصلا عاشق نیست. عابر دوم: اگه خواهرزاده ام رو ببرم خونه متنی که اینا توش هستن چی میشه؟

عابر اول: نمی دونم ولی اگه می خوای بیریش خونه حالا به نظرم وقتشه چون همه چی خوب پیش رفت.

(عابر اول و دوم چند قدم عقب تر می روند و پیش بقیه برمی گردند. عابر دوم دست خواهرزاده اش را می گیرد)
عابر دوم (خطاب به دختر بچه): بریم.

(عابر دوم و دختر بچه از آنها جدا می شود. آن دو از صحنه خارج می شوند)

ستوده (خطاب به عابر اول): این دوستتون بدون هیچ کلمه ای رفت. (با نگاه به ثریا) این عباس مٹ توپ شده. همه رو می کشونه دنبال خودش. چند وقت پیش هم مدرسه ای هاش می کشوندنش دنبال توپ. حالا برعکس شده همه دنبالش هستن که کاراش رو درست انجام بده. می چرخه این ور و اون ور بی نتیجه. یکی از جوونا که به واسطه مینا خانوم می شناسمش کتابی که نوشته داده بخونم نظر بدم.

مینا: کی؟

ستوده: بوداگی.

مینا: همونی که کتاب منو حروفچینی کرد؟

ستوده: بله.

ثریا: (با تمسخر): یادمم عباس همه اش دنبال توپ بود. حالا خودش توپ شده! زندگی همینه دیگه. آدما برعکس خودشون رو می بینن به روی خودشون نمیارن.

ستوده: می خوام بگی زندگی نمایش وارونه است؟
ثریا: داریم می بینیم دیگه. این مکان برعکس شده. عباس
برعکس شده. بوداگی از نوشتن وحشت داشت نویسنده شده.
این بزرگمهر هم ... (مکت) این بزرگمهر هم ... (بله نگاه به
ستوده) نظر شما چیه؟

بزرگمهر (با ناراحتی): دوباره شروع نکنین خانوم!
ثریا: من حق دارم از هر چی دلم می خواد حرف بزنم. دارم
فکرم رو به شما منتقل می کنم باید خیلی ممنون باشین.
بزرگمهر: کی به شما این حق رو داده؟
ثریا: خودم!

بزرگمهر: چه پر توقع!
ثریا (عصبانی): کی از شما اظهار نظر خواست؟
بزرگمهر: خودم!

ستوده (با عجله): خوبه امروز بارون نیومد.
بزرگمهر: موضوع رو عوض نکنین جناب ستوده!
ثریا (با اشاره دست به بزرگمهر): این آقا خیلی پرمدعاست.
عابر اول: بهتره به فکر مزایده باشیم. (خطاب به مینا): درباره
این مزایده چی شنیدین؟
مینا: به من از مزایده چیزی نگفتن. یه نفر بهم چند روز پیش
گفت لازمه پیام اینجا. همین.

ستوده (با تعجب): لازمه؟
مینا: بله. گفت لازمه. این کلمه رو چند بار تکرار کرد.
ستوده (با هیجان): خودش. چه قیافه ای داشت؟
مینا: شب بود. صورتش رو خوب ندیدم.

ستوده: کجا دیدینش؟
مینا: تو همین خیابون.
ستوده (با تعجب): تو همین خیابون؟
مینا: بله.

ستوده: چه ساعتی؟

بزرگمهر (با دلخوری): چه سئوالایی می کنی آقای ستوده.
ستوده: خب می خوام بدونم. (با اشاره به مینا): چه ساعتی؟
مینا: هفت شب بود.
بزرگمهر: شما هفت شب اینجا چی کار می کردین؟
مینا: تو تاکسی بودم. داشتم از یه کارگاه داستان نویسی برمی
گشتم خونه.
ستوده: من خبر نداشتم شما کلاس داستان نویسی هم میرین.
خب دیگه چی گفت؟
مینا: گفت که باید برعکس خودش رو ببینه.
ستوده (با تعجب): برعکس خودش رو؟
مینا: بله فکر کنم همین رو گفت.
ستوده (بله لبخند): فکر کنم داریم یه سر نخ از این جناب
نویسنده نامرئی به دست میاریم. ادامه بدین.
مینا: همین دیگه.
ثریا: اون نقاشی ...
(سکوت)
ستوده (با هیجان): از چنگمون در رفتن!
ثریا: نباید میذاشتیم برن.
ستوده (خطاب به عابر اول): این دوست شما با خواهرزاده
اش به این قضیه ربط دارن.
عابر اول (با تعجب): کدوم قضیه؟
ستوده: به این که نویسندم چرا از ما دارم می نویسه؟ می
خوام بدونم این نویسنده کیه؟ شما می دونین؟
عابر اول: نه. من از کجا بدونم؟
ستوده: دروغ می گین!
عابر اول: شاید دروغ من راست باشه. راست شما دروغ باشه!
ستوده: اینو از کی شنیدین؟
عابر اول: چطور مگه؟
ستوده: اینو عباس هم میگفت.

ثریا: کی بهت گفت؟

ستوده: وقتی فقط خودم و خودش تنها هستیم این جمله رو می گفت. می گفت از یکی از هم مدرسه ای هاش که از دوستای فوتبالیش هم هست یاد گرفته. (خطاب به عابر اول): پس شما دوست هم فوتبالیش هستید؟

عابر اول: بوم. دیگه نیستم!

ستوده: دیگه نیستین؟

عابر اول: نه. چون اون همه اش من و دوستم رو می کشونه دنبال خودش.

بزرگمهر: کدوم دوستتون؟

عابر اول: همونی که با خواهرزاده اش اینجا بود.

ستوده: پس دومین دوست فوتبالیش اون آقا بود. گفتم که مٹ توپ شده هی این ور و اون ور می چرخه همه رو دنبال خودش می کشونه. پس از فوتبال خسته تون کرد.

عابر اول: خسته که نه. منتفر کرد.

بزرگمهر: این تنفر چه چیز خوبیه.

ثریا: چیز خوبیه؟

بزرگمهر: بله. به خصوص از عشق!

ستوده: تو از اول هم عاشق بودی!

بزرگمهر: من که قبلا هم بهتون گفتم عشقی در کار نبوده و نیست و نخواهد بود.

ثریا (با تمسخر): چه مطمئن.

بزرگمهر: شما به فکر خودتون باشین خانوم!

ثریا: به فکر خودم بوم دیگه.

ستوده (با ناراحتی خطاب به بزرگمهر): لازم نکرده شما به زن من راه نشون بدین.

ثریا (خطاب به عابر اول): میشه کسی تو زندگیش اصلا عاشق نشده باشه؟

عابر اول: تو این دنیا همه چی امکان داره.

ثریا: بله امکان داره اما واسه کسی که از خونه اش درنیاد بیرون نه این آقا (با اشاره دست به بزرگمهر) که هر روز از خونه اش میاد بیرون.

بزرگمهر: من درون گرا هستم.

ثریا: درون گرا هم باشین فرقی نمی کنه.

بزرگمهر: من که بهتون گفتم عشقی در کار نبوده و نیست و نخواهد بود.

ثریا: شاید بوده ولی تبدیل به نفرت شده.

بزرگمهر: نه از اول نبوده.

ثریا: از کجا معلوم؟

بزرگمهر: از اینجا معلوم که وقتی ...

ستوده (خطاب به بزرگمهر): بزرگمهر نمی خواد با زن من جر و بحث کنی.

بزرگمهر: خود ثریا خانوم شروع کرد.

عابر اول: چون تو این دنیا همه چی امکان داره پس امکان داره کسی اصلا تو زندگیش عاشق نشده باشه.

بزرگمهر: من عاشق کسی نشدم اما عاشق چیزی شدم.

ستوده: چی؟

بزرگمهر: بازی شطرنج و نوشتن از اون.

ستوده: به من نگفتم بودی شطرنج بازی می کنی. امل من و بولن زدنم رو بهت گفته بودم.

ثریا (با تعجب): و بالون؟

ستوده: آره قضیه خیلی وقت پیشه. وقتی دبیرستان می رفتم.

ثریا: پس چرا به من نگفتی؟

ستوده: چون از موسیقی چندان خوشش نمیاد.

ثریا: یادمه دفعه اول که اومدم کتابفروشیت ... (مکث) دفعه اول ... (مکث)

ستوده: دفعه اول چی؟

ثریا: یاد خوابی افتادم که قبلا دیدم.

ستوده: کدوم خواب؟

ثریا: مگه یادت نیست؟ جلد کتابا دیگه.

ستوده: جلد کتابا؟

ثریا: آره. تو خواب منم رو جلد یکی از کتابا تصویر شطرنج بود
رو جلد دیگه تصویر چند تا ویالون. پس اون دو جلد شما دوتا
بودین.

ستوده (با تعجب): ما دو تا؟

ثریا: و اون جلد کوچیکه ... (مکث)

ستوده: نمی خوای بگی که همون دختر بچه بود؟

ثریا (لب هایش را با دندان فشار می دهد): چرا خود خودشه!

ستوده: از چنگمون در رفت!

مینا: این- مزایده کی- شروع میشه؟- من- که- از- بس- وایسادم
خسته شدم.

ستوده: سرخ از چنگمون در رفت! بهتره دیگه بریم.

ثریا: به این زودی؟

ستوده: بریم تا شب نشده.

(ستوده و ثریا از صحنه خارج می شوند)

بزرگمهر: بدون خدا حافظی رفتن.

عابر اول: از دست شما ناراحت شدن.

بزرگمهر: از دست من؟

عابر اول: بله از دست شما.

بزرگمهر: این مزایده شروع نشد که نشد. منم میرم بیشتر از
این وایسادن فایده نداره.

(بزرگمهر از صحنه خارج می شود)

عابر اول (خطاب به مینا): شما فردا هم بیاین اینجا. می خوام
شما رو دوباره ببینم.

مینا: چه انتظاری! من حتی اسم شما رو هم نمی دونم.

عابر اول: شما هستم.

مینا: با من هستین؟

عابر اول: با شما نیستم.

مینا: آگه با من نیستین پس چرا اینجا وایسادین؟

عابر اول: منظورم اینه که اسم من شما هستمه نه با شما هستم.

مینا: با شما هستم؟

عابر اول: شما هستم.

مینا: این اسم که ... (مکث) یعنی من تو نمایش نامه ام از شما نوشتم؟

عابر اول: با اجازه تون بله.

مینا: یعنی شما تو متن من هستین؟

عابر اول: خود شما هم تو متن هستین!

مینا: من؟

عابر اول: بله.

مینا: تو متن کی؟

عابر اول: نویسنده متن دیگه.

مینا: منظورتون همون سرخ آقای ستوده است.

عابر اول: بله.

مینا: چرا می خواین فردا پیام اینجا؟

عابر اول: چون مورد مهمی رو می خوام بهتون فردا بگم.

مینا: خب همین حالا بگین.

عابر اول: حالا نمیشه.

مینا: چرا نمیشه؟

عابر اول: چون باید امشب به دوستم زنگ بزنم.

مینا: منظورتون همون آقاییه که با خواهرزاده اش اینجا بود؟

عابر اول: بله. منظورم همون آقاست.

مینا: پس شما نویسنده متن رو می شناسین.

عابر اول: بله.

مینا: پس چرا به ستوده دروغ گفتین؟

عابر اول: چون شما هم پیش ما بودین.

مینا: یعنی آگه من نبودم راستش رو می گفتین؟

عابر اول: مجبور بودم.

مینا: مجبور بودین؟

عابر اول: بله.

مینا: چطور شد از این اجبار در اومدین؟

عابر اول: چون شما امروز اومدین تو متن.

مینا: نویسنده اینو می دونست؟

عابر اول: پیش بینی نکرده بود شما هم امروز بیان اینجا.

مینا: یعنی اون مردی که تو تاکسی دیدم ... (مکث) اتفاقا از یه

دختر بچه مرتبا حرف می زد. پس اون دختر بچه همونی بود که

امروز دیدم.

عابر اول: بله.

مینا: میشه بگین اون بچه چه ربطی به قضیه داره؟

عابر اول: اینو منم نمی دونم.

مینا: امشب که به دوستتون زنگ می زنین ازش پرسین.

عابر اول: لابد می خواین به شما فردا جوابش رو بگم.

مینا: البته که می خوام.

عابر اول: اما نمی تونم.

مینا: پس منم فردا نمیام.

(سکوت)

عابر اول: باشه بهتون فردا می گم.

مینا: از کجا بدونم راست میگین؟

عابر اول: من تو زندگیم هیچ وقت قولی ندادم که اجرا نکرده

باشم.

مینا: باشه. بهتون اعتماد می کنم.

عابر اول: فردا ساعت شش عصر اینجا باشین.

مینا: همین جا؟

عابر اول: بله. (با اشاره به سینما) جلوی همین سینما.

مینا: باشه میام.

عابر اول: خدا حافظ.

مینا: تا فردا.

عابر اول: تا فردا.

(مینا از جلوی باجه تلفن عمومی رد می شود و از صحنه خارج می شود. عابر اول دفترچه تلفن خود را از کیف دستی اش درمی آورد و وارد باجه تلفن عمومی می شود. سکه ای از جیبش در می آورد و وارد دستگاه تلفن می کند. شماره را می گیرد و گوشی را به گوشش نزدیک می کند. بعد از چند ثانیه گوشی را می گذارد. از باجه تلفن خارج می شود و از صحنه بیرون می رود)

۲

(عابر اول - مینا - نهماوندی)

(عابر اول کنار باجه تلفن ایستاده. مینا وارد صحنه می شود و

به او نزدیک می شود)

عابر اول: سلام.

مینا: سلام. دیر که نکردم؟

عابر اول: نه. دیر نکردین. می دونستم که میانین.

مینا: می خوام غیر از موضوع دیروز درباره موضوع دیگه ای

هم حرف بزنیم.

عابر اول: چه موضوعی؟

مینا: اول شما بگین اون دختر بچه چه ارتباطی با نویسنده متن

داره؟

عابر اول: من دیروز بعد از رفتن شما به دوستم زنگ زدم ولی

خونه نبود. وقتی رسیدم خونه دوباره بهش زنگ زدم بازم خونه

نبود. اینم که نشد ارزش اینو بپرسم. چند لحظه پیش می

خواستم بهش دوباره زنگ بزنم که شما رسیدین.

(عابر اول وارد باجه تلفن می شود. گوشی را در دست می گیرد و یک سکه از جیب شلوارش بیرون می آورد و در دستگاه می اندازد و شماره را می گیرد. قدری مکث می کند. سپس گوشی را سر جایش می گذارد و از باجه تلفن بیرون می آید و به طرف مینا می رود)

عابر اول: متأسفانه کسی گوشی رو برنداشت.

مینا: نتیجه مزایده دیروز چی شد؟

عابر اول: نتیجه رو قراره مسئول مزایده از طریق پست به

نویسنده ها بفرسته. مینا: شما از نتیجه اطلاع دارین؟

عابر اول: فقط می دونم که ستوده نویسنده برگزیده شد.

مینا: اما به ما گفتن که فکر نویسنده ها به فروش می رسه.

عابر اول: خودتون می دونین که قیمتی برای فکر یه نویسنده

نمی شه گذاشت.

مینا: پس چرا گفتن مزایده است؟

عابر اول: چون مبلغی رو به عنوان کمک هزینه چاپ به

نویسنده برگزیده خواهند داد.

مینا: یعنی به آقای ستوده؟

عابر اول: بله. ضمناً از فکر ستوده در نگارش یه کتاب استفاده

خواهند کرد.

مینا: چه کتابی؟

عابر اول: بیشتر از این درباره نتیجه مزایده نمی دونم اگه صبر

کنیم دوستم اطلاعات بیشتر رو به ما خواهد داد.

مینا: مگه دوستتون هم امروز میاد؟

عابر اول: قرار نیس بیاد اما شاید بیاد. هر جا من میرم اون

دوست دارم بیاد. اگه بدونم امروز اینجاست اومدم حتماً میاد.

دوباره چند دقیقه دیگه بهش زنگ خواهد زد شاید پیداش کنیم.

(عابری از کنارشان رد می شود)

مینا: امروز عبور و مرور ماشین ها تو این خیابون آزاده.

عابر اول: بله چون مزایده فقط یه روز در سال برگزار میشه.

مینا: پس آقای ستوده هنوز نمی دونه که انتخاب شده؟

عابر اول: نمی دونم.

مینا: اما خواهد دونست.

عابر اول: بله خواهد دونست.

(مینا نگاهش را به سمت عابری که از کنارش رد می شود می

اندازد و عابر را صدا می کند)

مینا: آقای نهاوندی.

(عابر سرش را به طرف او برمی گرداند. سپس نگاهی به عابر

اول می اندازد و دوباره به مینا نگاه می کند)

مینا (خطاب به نهاوندی): سلام آقای نهاوندی.

نهاوندی: سلام.

مینا: بعد از مدت ها دوباره شما رو دیدم.

نهاوندی: بله. از اون موقع که پیگیر چاپ شدن کتابتون بودین

چند ماه می گذره.

عابر اول: راستی چاپ شد؟

مینا: اول قرار بود چاپخونه آقای نهاوندی کتابم رو چاپ کنه

ولی بعد دادمش به چاپخونه دیگه چاپش کرد.

نهاوندی (با اعتراض): مینا خانوم من نمی دونستم راجع به من

تو اون کتاب نوشتین. وقتی متن کتاب رو دیدم متوجه شدم کار

برعکسه. به جای این- که کتاب تو چاپخونه بیاد و چاپ بشه

چاپخونه رفته تو کتاب!

مینا: شما می دونین که من نمی تونم بخشی از متن رو حذف

کنم.

نهاوندی: البته این- که از- من- و چاپخونه- من- نوشتین- اشکال

نداره ولی باید قبلش به من اطلاع می دادین. نمی دونم چطور

وقتی که هنوز منو ندیده بودین از من و چاپخونه من تو کتابتون

نوشتین.

مینا: به طور اتفاقی اسم شما رو انتخاب کردم.

نهاوندی: به هر حال از این- که کتابتون- چاپ شد خوشحالم.
امیدوارم برای چاپ کارهای بعدیتون به من مراجعه کنین.
مینا: باشه آقای نهاوندی.

(نهاوندی دوباره به عابر اول نگاه می کند و سرش را به طرف
مینا برمی گرداند)

نهاوندی: خداحافظ.

مینا: خداحافظ آقای نهاوندی.

(نهاوندی از آنها دور می شود و از صحنه خارج می شود)

عابر اول: چند جلد از کتابتون فروش رفت؟

مینا: همه اش.

عابر اول: همه اش؟

مینا: بله. چون توی دو جشنواره تئاتر علاقمندان به نمایشنامه
کتابامو خریدن.

عابر اول: برای اجرائش چی؟ با کسی حرفی زدین؟

مینا: نه هنوز.

عابر اول: برم دوباره یه زنگ به این دوستم بزنم.

(عابر از مینا جدا می شود و دوباره وارد باجه تلفن می شود و
بعد از گرفتن شماره و چند دقیقه صبر گوشی را می گذارد و

از باجه تلفن خارج می شود. به سمت مینا می آید)

عابر اول: متاسفانه خونه نیس.

مینا: پس جواب سؤال من رو کی بهم میگین؟

عابر اول: نمی دونم. بستگی به دوستم داره. چرا براتون انقدر

مهمه؟

مینا: چون من نمایش نامه می نویسم و می تونه این قضیه بهم

ایده بده.

عابر اول: شمارم تلفنتون رو اگه دوستم رو بینم از آقای

سنوده می گیرم. اگه باهاتون تماس نگرفتم بدونین که خبری

از دوستم نشد. چون دوستم زیاد سفر این ور و اون ور میره و

گاهی منو بی خبر میذاره.

مینا: اما شما که گفتین اغلب با همین؟
عابر اول: اغلب اما نه همیشه و ممکنه این دفعه هم اون بی
خبر مسافرت رفته باشه و تا چند ماه دیگه نیینمش. حالا نوبت
به سؤال منه. میشه بگین چرا نویسندگی می کنین و اونهم
نمایش نامه؟

مینا: چون نمایش نامه نویسی برام یه درجه به دنیاهای
ناشناخته است.

عابر اول: خب چرا رمان نه؟ یا داستان کوتاه نه؟
مینا: چون توی رمان و داستان کوتاه گفتگو مستقیم بین آدمها
به صورت متن
بلند نمیداد مگر این که کلی حاشیه های داستان رو هم توش
بیاریم.

عابر اول: خب فیلم نامه هم همینه.
مینا: اما من نمایشنامه رو به فیلم نامه ترجیح میدم.
عابر اول: چرا؟
مینا: چون توی تئاتر بازیگر با مخاطب در تماس مستقیمه اما
تو سینما نه.

عابر اول: می رسیم به سؤال دوم.
مینا: سؤالتون چیه؟
عابر اول: درباره ستوده چی می دونین؟
مینا: چیز زیادی نمی دونم.
عابر اول: می دونستین قبلا فوتبال بازی می کرده یا نه؟
مینا: نه.

عابر اول: عباس برادرزاده اش هست یا نیست؟
مینا: اطلاع ندارم.
عابر اول: اما اون همیشه به ستوده میگه عمو.
مینا: بله. درسته.
عابر اول: شاید ستوده و عباس یه شخصیت تقسیم شده باشن
در دو شخص.

مینا: یه شخصیت باشن در دو شخص؟

عابر اول: بله.

مینا: مگه ممکنه؟

عابر اول: تو این دنیا همه چی ممکنه.

مینا: شما به نمایش نامه علاقه دارین؟

عابر اول: خیلی.

مینا: خودتونم گاهی نمایش نامه می نویسین؟

عابر اول: نه. متاسفانه.

مینا: چرا؟

عابر اول: ترجیح میدم به جای نوشتن نمایش به تئاتر برم.

مینا: اما هیچ کدوم مانع دیگری نیست.

عابر اول: درسته. هیچ کدوم مانع دیگری نیست.

مینا: سئوالی هست که تردید دارم ازتون بپرسم.

عابر اول: بپرسین.

مینا: راستش برای همین سئوال امروز اومدم اینجا.

عابر اول: پس باید مهم باشه.

مینا: چرا دوستتون رو به ما معرفی نکردین؟

عابر اول: منظورتون همون آقاییه که بهش زنگ زدم؟

مینا: بله. منظورم پدر همون دختره.

عابر اول: چون خودش نخواست.

مینا: خودش نخواست؟

عابر اول: چون لزومی ندید معرفی کنم.

مینا: اما اسم خودتون رو هم نگفتین.

عابر اول: اسم مهم نیس.

مینا: اما من ترجیح میدم بدونم کسی که دارم باهاش حرف

می زنم کیه.

عابر اول: فرض کنید از مخاطبان نمایش نامه های شما هستم.

مینا: اگر واقعا هستین چرا فرض کنم؟

عابر اول: خب من از مخاطبان نمایش نامه های شما هستم.

مینا: دوستتون چی؟
عابر اول: وقتی خودش راضی نیس نمی تونم بهتون اسمش
رو بگم.
مینا: دیگه سئوالی ندارم. یادتون نره اگه درباره سئوال اولم از
دوستتون پرسیدین بهم خبر بدین.
عابر اول: باشه حتما.
مینا: خدا حافظ.
عابر اول: به سلامت.
(مینا از صحنه خارج می شود. عابر اول به ساعتش نگاه می
کند و از صحنه خارج می شود)

پرده سوم

یک هفته بعد. خیابان انقلاب. یک صبح تابستانی.

**صحنه: ضلع غربی دانشگاه تهران. سمت راست
صحنه دیوارم های دانشگاه است. سمت چپ صحنه
درب ورودی تالار مولوی دیده می شود. با شما هستم
کنار دیواره های دانشگاه ایستاده. اینها نیستم وارد
صحنه می شود و به او نزدیک می شود.**

۱

(با شما هستم - اینها نیستم - عابرها)

اینها نیستم: بازم همدیگه رو دیدیم.
با شما هستم: می دونستم بالاخره پیدات می کنم. مسافرت
چطور بود؟

اینها نیستم: خوب بود. امل پنج روز از مدت یه هفته ای که
شمال بودم بارون اومد.
با شما هستم: تازه دیروز بهم زنگ زد. چرا بی خبر گذاشتی
رفتی؟
اینها نیستم: چون می خواستم کارها رو خودت پیش ببری بی
خبر رفتم مسافرت.
با شما هستم: بدون تو؟
اینها نیستم: آره بدون من.
با شما هستم: ما همچین قراری با هم نداشتیم.
اینها نیستم: نویسنده های متن بهم گفتن.
با شما هستم: اونا گفتن کارها رو ول کنی به عهده من؟
اینها نیستم: آره اونا گفتن. مینا رو دیدی؟
(دو عابر از جلویشان رد می شوند. با شما هستم به آنها نگاه
می کند. عابرها از صحنه خارج می شوند. با شما هستم دوباره
سرش را به سمت اینها نیستم برمی گرداند)
با شما هستم: آره دیدمش.
اینها نیستم: خب چی شد؟
با شما هستم: چی می خواستی بشه؟
اینها نیستم: از من نپرسید؟
با شما هستم: چرا پرسید.
اینها نیستم: بهش چی گفتی؟
با شما هستم: جواب سربالا بهش دادم.
اینها نیستم: یعنی دروغ سرهم کردی؟
با شما هستم: آره چاره نداشتم.
اینها نیستم: دیگه چی پرسید؟
با شما هستم: درباره دخترت و ارتباطش با نویسنده پرسید.
اینها نیستم: لابد بازم دروغ گفتی.
با شما هستم: معلومه.
اینها نیستم: خالی بندی تا این حد؟

با شما هستم: قرارمون این بود که کسی بو نبیره قضیه از چه
قراره.

اینها نیستم: من یه متن برعکسم. تو کی می خوای خودت رو
معرفی کنی؟

با شما هستم: هر وقت وقتش بشه.

اینها نیستم: فکر می کنی وقتش نشده؟

با شما هستم: هنوز نه.

(سه عابر از روبرویشان به صحنه وارد می شوند و از کنارشان

رد می شوند و از صحنه خارج می شوند)

اینها نیستم: داشتی می گفتی.

با شما هستم: منم چند سؤال ازش کردم.

اینها نیستم: درباره؟

با شما هستم: درباره نمایش نامه هاش.

اینها نیستم: بهش- گفتی- که- می- دونی- به- تازگی- از- جنگ

اسرائیل با لبنان داره می نویسه؟

با شما هستم: نه. نگفتم.

اینها نیستم: چرا نگفتی؟

با شما هستم: چون نمی خواستم بدونه در جریان همه کارهاش

هستم.

اینها نیستم: ولی این که از این موضوع می نویسه تفاوت اون

با آدمای بی تفاوته.

با شما هستم: اما این تاثیری در نتیجه مزایده نداشت و ما نمی

تونستیم به جای ستوده اونو انتخاب کنیم.

اینها نیستم: آره چون از جنگ نوشتن یه کار معنویه و ربطی به

یه کار مادی نداره.

با شما هستم: البته می تونستیم در این راه تشویقش کنیم ولی

فکر- کنم- اون نیازی به تشویق- نداره و کار خودش- رو بدون

تشویق هم انجام میده.

اینها نیستم: درسته.

(با شما هستم دستش را روی میله های دیواره دانشگاه می گذارد)

اینها نیستم: اطلاع داری نتیجه حرف عباس با نویسندم متن چی شد؟

با شما هستم: نویسندم یا نویسندم ها؟

اینها نیستم: نویسندم ها.

با شما هستم: نه. اطلاعی ندارم.

اینها نیستم: عباس دیشب بهم زنگ زد.

با شما هستم (با عجله) یعنی تا دیروز نمی دونستی؟

اینها نیستم: نپر وسط حرفم. تو هم که مث اون شدی.

با شما هستم: ادامه بده.

اینها نیستم: داشتم می گفتم. عباس دیشب بهم زنگ زد. ازم

گله کرد که چرا بدون اطلاع دادن به اون رفتم مسافرت.

با شما هستم: دیدی گفتم کار خوبی نکردی.

اینها نیستم: دیدی گفتم کار خوبی نکردی وسط حرف من

پریدی.

با شما هستم: یعنی نمیشد خبر بدی و بری؟

اینها نیستم: نه. نمیشد... (مکت) ... (با ناراحتی) خواهرم فوت

کرده.

با شما هستم: خواهرت فوت کرده؟

اینها نیستم: آره. سخته کرده.

با شما هستم: سخته؟

اینها نیستم: اثر کبودی روی تنش پیدا کردن. اون خواهر ناتنی

من بود.

با شما هستم: خواهر ناتنی؟

اینها نیستم: آره. من خواهر تنی ندارم. عباس دیروز زنگ زد.

گفت گرفته بودنش.

با شما هستم: گرفته بودنش؟

اینها نیستم: به جرم قتل.

با شما هستم: قتل؟
اینها نیستم: آره. قتل خواهرم.
با شما هستم: من که باورم نمیشه.
اینها نیستم: منم باورم نشد اون قاتل باشه ولی گفت گرفته
بودنش.

با شما هستم: خب بعد؟
اینها نیستم: اما آزادش کردن چون فهمیدن اون مجرم نیس.
با شما هستم: پس خواهرت فوت کرده.
اینها نیستم: آره. خیلی هم جوون بود. سی و پنج سال داشت.
با شما هستم (با ناراحتی): بهت تسلیت میگم. غم آخرت باشه.
اینها نیستم: می دونی چرا عباس رو گرفته بودن؟
با شما هستم: فکر کنم به خاطر همون روزی که ما
فرستادیمش پیش خواهرت.
اینها نیستم: آره. بعد از برگشتن عباس به خونه اش خواهرم
فوت کرد.

با شما هستم: و پلیس فکر کرد عباس مقصره.
اینها نیستم: آره. اما حالا آزاد شده.
با شما هستم: چند روز زندونی بود؟
اینها نیستم: یه روز زندونی بود. راستی این بوداگی دیشب بهم
زنگ زد گفت کتابی که نوشته رو می خواد به ستوده نشون
بده.

با شما هستم: مگه بوداگی نویسنده شده؟ لابد می خواد بدونه
نظر ستوده درباره کتابش چیه؟
اینها نیستم: همین طوره.
با شما هستم: اما بوداگی که از نوشتن وحشت داشت.
اینها نیستم: اون ترس نیمی از وجودشه. نیم دیگه شجاعتیه که
به تازگی کشف کرده.

با شما هستم: می خواد بگی اونم برعکس شده؟

اینها نیستم: آره. اون به تغییر خودش پی برده. میل به نوشتن
اون رو وادار کرد که دست به قلم بگیره.
با شما هستم: قراره یه نمایش چند روز دیگه تو تالار مولوی
برگزار بشه.

اینها نیستم: یه نمایش؟
با شما هستم: آره. یه نمایش وارونه.
(اینها نیستم: سرش- رل- بم- سمت- وورودی- تالار- مولوی- برمی
گرداند. عابری از کنارشان رد می شود)
با شما هستم: حواست به منه؟

(اینها نیستم: سرش را به سمت با شما هستم می چرخاند)
اینها نیستم: آره. چند وقت یه بار میری مولوی؟
با شما هستم: بستگی دارم- هر- نمایش- اونجا- چند هفته اجرا
بشه. من- همه- نمایش- های مولوی رو- تا- حالا دیدم. این- نوع
نمایش که صحنه از یه قسمت به قسمت دیگه نمایش برعکس
بشه تا حالا اونجا اجرا نشده.

اینها نیستم: تا حالا؟
با شما هستم: آره چون همه ساده نویسی می کنن. منم که تا
حالا مخاطب همه نمایش های مولوی بودم منتظر یه نمایش
متفاوتم... (مکت) ... می خوام تو رو بهتر بینم.
اینها نیستم (به مسخره): خب عینک بزنی!
با شما هستم: چقدر خنگی! وقتی تو مولوی بری می خوام بهتر
بینمت.

اینها نیستم: بهتر از حالا؟
با شما هستم: معلومه. چون اون جا تو رو رو صحنه می برن.
اما حالا روبروی من وایسادی.
اینها نیستم: یه لحظه یادم رفت که ...
با شما هستم: منم گاهی یادم میره که ...
اینها نیستم: بذاریم برای آخر کار.
با شما هستم: باشه برای آخر کار.

اینها نیستم: تالار مولوی رو بهم نشون بده.
با شما هستم: باشه. بریم.
(با شما هستم و اینها نیستم به سمت در ورودی مولوی می
روند)

۲

(با شما هستم - اینها نیستم - ستوده - بوداگی)

(با شما هستم در ضلع غربی دانشگاه تهران کنار دیواره های
دانشگاه ایستاده. اینها نیستم. وارد صحنه می شود و به او
نزدیک می شود)
با شما هستم: دیگه کم کار ما داره تموم میشه.
اینها نیستم: آره ولی یه کار دیگه مونده.
با شما هستم: چه کاری؟

اینها نیستم: برای یه دفعه هم که شده باید خودمون رو درست
به مخاطبان این نمایش معرفی کنیم.
با شما هستم: مگه نویسنده ما رو معرفی نکرده؟
اینها نیستم: نه اون طور که باید.
با شما هستم: منظورت رو متوجه نمیشم.
اینها نیستم: چقدر خنگی! منظورم اینه که با اسم اصلی مون با
مخاطبان این نمایش حرف بزنیم.
با شما هستم: با اسم اصلی مون؟
اینها نیستم: معلومه. چون همه اش با اسم غیر واقعی مون تو
این نمایش اومدیم.
با شما هستم: مطمئنی بعدا پشیمون نمی شیم؟
اینها نیستم: چرا پشیمون بشیم؟
با شما هستم: شاید نویسنده خوشش نیاد؟

اینها نیستم: نویسنده خوشش نیاد؟
با شما هستم: آره. بهش گفتی؟
اینها نیستم: نیازی به اجازه اون نیس!
با شما هستم: من باید نظرش رو پیرسم.
اینها نیستم: گفتم که نیازی به اجازه اون نیس.
با شما هستم: باشه حالا که انقدر اصرار می کنی من مخالفتی
ندارم.

اینها نیستم: خب شروع کن.
با شما هستم: از چی شروع کنم؟
اینها نیستم: از خودت دیگه.
با شما هستم: چرا از نویسنده شروع نکنیم؟
اینها نیستم: چرا از اون؟
با شما هستم: چون اون ما رو تو متن گذاشته.
اینها نیستم: اون که یه نفر نیس.
با شما هستم: یه نفر نیس؟
اینها نیستم: نه. مگه فکر می کردی یه نفره؟
با شما هستم: آره.
اینها نیستم: نه. یه نفر نیس.
با شما هستم: تو از کجا می دونی؟
اینها نیستم: چون وقتی دیروز می خواستم بشمرش دیدم یه
نفر نیس.

با شما هستم: خب بگو چند نفره؟
اینها نیستم: تعدادشون معلوم نیس.
با شما هستم: معلوم نیس؟
اینها نیستم: نه. معلوم نیس.
با شما هستم: چرا؟
اینها نیستم: چون نویسنده یه جای متن قایم شده جاش رو به
بقیه داده.

با شما هستم: چرا قایم شده؟ مگه از ماها می ترسه؟

اینها نیستم: از ماها نه. اما می ترسه یه خرابکاری کنیم. خب از خودت شروع کن.

با شما هستم: اول تکلیف ترس نویسنده از خرابکاری ما باید روشن بشه. ما چه خرابکاری ممکنه بکنیم؟

اینها نیستم: این که اونو لو بدیم؟

با شما هستم: خب حالا بر فرض اونو لو بدیم و بقیه بشناسنش که دنیا به آخر نمی رسه.

اینها نیستم: دنیا به آخر نمی رسه اما دنیای این متن به آخر می رسه.

با شما هستم: راست می گی؟

اینه! نیستم: معلومه که راست میگم. همین- ستودم- اگه می فهمید نویسنده این متن کیه ممکن بود اعتراض کنه که چرا به جای کتابفروشی کار دیگه ای بهش نداده یا مثلا همین عباس فکر کن اگه این عباس می دونست نویسنده این متن کیه مَث من- و تو که هی- دنبال- خودش- این- و- اون- و- کشوند- با نویسنده رفتار می کرد و اونو از نویسندگی- مینداخت. یعنی نویسنده بیچاره دیگه روز و شب کارش این بود که دنبال این عباس سر به هوا بره ببینه کارها رو به درستی انجام میده یا نه و دیگه وقتی براش نمی موند که این متن رو بنویسه.

با شما هستم: حق با توست. ما نباید خرابکاری کنیم و نویسنده رو لو بدیم.

اینها نیستم: حالا که قانع شدی کار ما این وسط چقدر اهمیت داشته- از- خودت- شروع- کن- و اسم- واقعی- خودت- رو- به مخاطبان نمایش بگو.

با شما هستم: اون وقت نویسنده مجبور میشه از اینجا به بعد منو با اسم درست بنویسه.

اینها نیستم: چه اشکالی داره؟

بله شما هستم: یعنی دست منه که تعیین کنم در- متن- اسم واقعی من از کجا ظاهر بشه؟

اینها نیستم: آره دست خودته.

(با شما هستم صدایش را صاف می کند و به مخاطبین نمایش نگاه می کند)

شما هستم (خطاب به مخاطبین نمایش): شما هستم. شمایی که مخاطبان این نمایش هستین. شما هستم که دارین به حرف من گوش می کنین. شما هستم ولی این بوداگی اسم منو به اشتباه تو این نمایش تایپ کرد. شما هستم خود شما. از اینجا به بعد قرارم درست پیام توی متن. (خطاب به اینها نیستم) ولی دو نقش دیگه مون چی؟

اینها نیستم: نوبت به اونا هم می رسه.

شما هستم: راستی شکار شد یا نه؟

اینها نیستم: کی؟

شما هستم: ستوده دیگه.

اینها نیستم: آره خیلی وقته.

شما هستم: خیلی وقته؟ از کی؟

اینها نیستم: از همون موقع که نقاشی رو تو دست خواهرزاده ام دید.

شما هستم: داری خودتو معرفی می کنی.

اینها نیستم. (خطاب به مخاطبین نمایش): من و این جناب (دستش را روی شانه شما هستم می گذارد) همون دو عابر هفته پیش تو همین خیابون هستیم.

شما هستم: دو نقش دیگه مون چی؟

(اینها نیستم سرش را به طرف شما هستم برمی گرداند)

اینها نیستم: باشه اون دوتا رو هم میگم. من یه تله هستم. یه متن عجیب که نمایش وارونه رو توش داره. اینم (خطاب به شما هستم) شکاره.

شما هستم: کی گفته من شکارم؟

اینها نیستم: پس کی هستی؟

شما هستم: شکارچی.

اینها نیستم: شکارچی؟
شما هستم: معلومه دیگه.
(اینها نیستم بلند بلند می خندد)
شما هستم (با اعتراض): چرا می خندی؟
اینها نیستم: چون تو شکارچی نیستی.
شما هستم: چرا هستم.
اینها نیستم: پس شکار کیه؟
شما هستم: ستوده دیگه.
اینها نیستم: دیدی اشتباه کردی.
شما هستم: درستش رو بگو بینم.
اینها نیستم: خودم نیستم که از اول تو مغازه ستوده طبقه دوم
بود و داشت ارزش عکس می گرفت شکارچیه.
شما هستم: می بینم نه فقط بوداگی- اسم منو اشتباه تایپ
کرده بود بلکه تو رو هم به اشتباه انداخته بود.
اینها نیستم: منظور؟
شما هستم: منظورم اینه که تو یه متن وارونه هستی. یه متن
برعکس.
اینها نیستم: برعکس؟
شما هستم: آره چون حتی مخاطبیت رو درست نمی شناسی.
اینها هستم: مخاطبم کیه؟
شما هستم: من! (خطاب به مخاطبین نمایش) شما هستم. یه
شکارچی.
اینها نیستم (با اعتراض): پس نویسنده چی؟
شما هستم: اون هم شکاره هم شکارچی.
اینها نیستم: یعنی برعکس شده؟
شما هستم: آره از وقتی خواهرزاده ات اومد تو متن نویسنده
هم برعکس شد.
اینها نیستم: من که بهت گفتم ما یه نویسنده نداریم.
شما هستم: داری کم کم به جواب این معما می رسی.

(اینها نیستم دستش را روی صورتش می کشد و فکر می کند)
اینها نیستم: می خوای بگی همه برعکس شدن؟ همه آدمها.
حتی صحنه نمایش.

شما هستم: درست فهمیدی.

اینها نیستم: و من؟ من یه تله ام؟

شما هستم: آره. یه تله.

اینها نیستم: به خاطر همینه که همه چی برعکس شد؟ حتی
صحنه؟

شما هستم: درسته. من بدون تو می تونم باشم اما تو بدون
من معنی نداری. من باید توی تو باشم که تو معنی بدی.

اینها نیستم: اگه از من بیای بیرون چی؟

شما هستم: اون وقت یه متن جدید میشی.

اینها نیستم: من از اول حدس می زدم باید کلکی تو کار باشه.
شاید کار میناست.

شما هستم: نه کار اون نیس.

اینها نیستم: از کجا می دونی؟

شما هستم: چون اون وجود خارجی نداره.

اینها نیستم: وجود خارجی نداره؟

شما هستم: تو هم نداری. فقط من دارم!

اینها نیستم: پس تو این مدت منو سر کار گذاشته بودی؟

شما هستم: من نه.

اینها نیستم: پس کی؟

شما هستم: همه نویسنده ها.

اینها نیستم: من یه متن برعکسم. درسته؟

شما هستم: درسته.

اینها نیستم: تو هم مخاطب منی.

شما هستم: همین طوره.

اینها نیستم: میگی با نویسنده ها چی کار کنیم؟

شما هستم: باید به کارشون ادامه بدن.

اینها نیستم: من چی میشم؟

شما هستم: تو یه متن جدید میشی.

اینها نیستم: یه متن که دیگه برعکس نیس؟

شما هستم: چرا برعکس می مونی.

اینها نیستم: کجا؟

شما هستم: تو کتابای دیگه. تو کتابفروشی های دیگه.

(شما هستم از صحنه خارج می شود. میان مخاطبان نمایش

می رود و روی یک صندلی می نشیند. اینها نیستم از صحنه

خارج می شوند. ستوده وارد صحنه می شود و کنار دیواره های

دانشگاه می ایستد. کتابی در دست دارد. ستوده کتاب را در

دستش جا به جا می کند. بوداگی از روبرو وارد صحنه می شود

و به او نزدیک می شود)

بوداگی: کتابمو خوندین؟

ستوده: بله. تمومش کردم.

بوداگی: خب چطور بود؟

ستوده: برعکس بود.

بوداگی: برعکس چی؟

ستوده: برعکس خودم!

بوداگی: چطور؟

ستوده: من برادرزاده ندارم. یه عمو داشتم که بازی فوتبال رو

همیشه دوست داشت.

بوداگی: دوست داشت؟

ستوده: بله اون منو با خودش توی شهر می گردوند و به مربی

های مختلف زنگ می زد و منو بهشون معرفی می کرد. انقدر

این کار رو ادامه داد تا من بالاخرم سر از یه تیم معتبر

درآوردم.

بوداگی: من فکر می کردم شما از فوتبال بدتون میاد.

ستوده: برعکس فکر می کردین.

بوداگی: کتاب من تازه تو کتابفروشی پخش شده. کتابفروشی
روبروی سینما سپیده هم کتابمو داره.
ستوده: کتابفروشی ستوده؟
بوداگی: بله. خودشه.
ستوده: عموم سه روز پیش فوت کرد. اون کتابفروشی دیگه
تعطیله.
بوداگی: اسم کوچیک ایشون؟
ستوده: عباس. عباس ستوده.
(ستوده و بوداگی بی حرکت می ایستند. صحنه نمایش به
تدریج تاریک می شود و پرده پایین می افتد.)